



اقتصاد، سیاست و عصر تورم  
پل ماتیک  
(۱۹۷۷)  
برگردان: آرمان جمهور



**شوراها**

[www.shoraha.net](http://www.shoraha.net)

خرداد ۱۴۰۵ / ژوئن ۲۰۲۶



اقتصاد، سیاست و عصر تورم

پل متیک ۱۹۷۷

منبع : طبقه علیه طبقه .

قالببندی : توسط اندی بلاندن برای marxists.org ، ۲۰۰۴؛

تصحیح و تأیید : توسط کریس کلیتون، ۲۰۰۶ .

برگردان به فارسی: آرمان جمهور

نشر الکترونیک شوراها



فهرست مطالب

پیشگفتار.....	۷
فصل ۱: بحران اقتصاد مختلط.....	۱۱
فصل ۲: تورم منفی.....	۳۹
فصل ۳: نابودی پول.....	۷۳
فصل ۴: درباره مفهوم سرمایه‌داری انحصاری دولتی.....	۱۰۱
فصل ۵: سرمایه‌داری دولتی و اقتصاد مختلط.....	۱۱۳
فصل ۶: رکود بزرگ و نیو دیل.....	۱۳۹



## پیشگفتار

در سرمقاله‌ای در نیویورک تایمز، در مورد روند برگزاری کنوانسیون انجمن اقتصادی آمریکا در سال ۱۹۷۷، از این واقعیت ابراز تاسف شد که «به نظر می‌رسد اقتصاددانان امروزی صرفاً در حال تفتن در تاریخ فکری هستند. آنها ممکن است به خاطر تلاش‌هایشان در پیش‌بینی و تحلیل‌هایشان از مقررات دولتی یا نرخ ارز شناور، از سوی کسب و کار پاداش فراوانی دریافت کنند. اما حملات به بزرگترین مشکل زمان ما، یعنی دستیابی به رشد بدون تورم فزاینده، کجا هستند؟... - اکثر اقتصاددانان هنگام ورود، دانشمندانی ناامید بودند. با وجود نوشیدنی‌ها و گپ و گفت‌ها، سه روز بعد که آنجا را ترک کردند، هیچ تغییری نکرده بودند.»

اقتصاددانان دقیقاً به این دلیل در وضعیت اسفناک و اسفناک قرار دارند که به رشته خود به عنوان یک علم نگاه می‌کنند، در حالی که در واقع چیزی بیش از یک توجیه پیچیده برای وضع موجود اجتماعی و اقتصادی نیست. آنها آشکارا ماهیت واقعی حرفه خود را درک نمی‌کنند و بنابراین از اختلاف فزاینده بین نظریه‌های خود و واقعیت عمیقاً آشفته هستند. از آنجا که «وضعیت اقتصادی» برای مدت طولانی به نفع آنها بوده است، ممکن است واقعاً تصور کرده باشند که ریاضی‌سازی اقتصاد، مشغله‌های ذهنی آنها با قیمت و روابط بازار را به یک علم اثباتی تبدیل کرده است. همانطور که توماس پالوگ در مقاله‌ای که در سال ۱۹۷۵ در کالج دانشگاهی لندن ارائه شد، اظهار داشت: «به تعداد مجهولات، معادلات وجود داشت و ادعا می‌شد که این معادلات می‌توانند واقعیت را به تصویر بکشند و امکان ارائه توصیه‌های عینی و مثبت به رهبران سیاسی را فراهم کنند. نابرابری کاهش می‌یابد و افراد در برابر سختی‌های استثنایی محافظت می‌شوند. علاوه بر این، اقتصاد، تزه‌های قابل آزمایش تولید می‌کند و امکان تولید «منوهای سیاسی» را فراهم می‌کند که مبنای محکمی برای تصمیم‌گیری علمی و «مبادله‌های» کمی‌شده، یعنی به زبان ساده،

«انتخاب‌ها» را در اختیار ما قرار می‌دهد. تابع مصرف، شتاب‌دهنده، «قانون» اوکان در مورد رابطه درآمد با اشتغال، منحنی فیلیپس که دستمزدها را به بیکاری مرتبط می‌کند، برنامه‌ریزی خطی و غیره، اکنون همگی بی‌معنی بودن خود را نشان داده‌اند - بالاخره اقتصاددان را به سطح فیزیکی‌دان ارتقا داده‌اند. چقدر از این حرف‌ها گذشته به نظر می‌رسد.

اقتصاد دیگر به عنوان یک علم دقیق دیده نمی‌شود. به عنوان یک علم «غیردقیق»، قدرت پیش‌بینی آن بسیار مورد تردید است، بنابراین «تلاش‌های پیش‌بینی» که قرار بود وجود آن را توجیه کنند، بی‌اعتبار می‌شود. پیش‌بینی‌ها «بیابانه‌های احتمالی» هستند که پیش‌بینی‌کننده را به هیچ چیز متعهد نمی‌کنند. حدس او به خوبی هر حدس دیگری است، زیرا هیچ کس نمی‌داند تاس چگونه خواهد افتاد. اقتصاد به نقطه شروع خود - تسلیم شدن در برابر «دست نامرئی» آدم اسمیت - بازگشته است، بدون این توهم تسلی‌بخش از نتایج سودمند آن. با این حال، معضل اقتصاد هنوز به خود سیستم اقتصادی مربوط نمی‌شود، بلکه به ناقص بودن علم اقتصاد مربوط می‌شود که هنوز راه‌ها و ابزارهایی برای عملی کردن اقتصاد به وضوح ناکارآمد پیدا نکرده است.

دغدغه‌ی فعلی و مستقیم‌تر علم اقتصاد، ترکیب رکود اقتصادی با تورم است که هم نظریه‌ی کینزی و هم سننر نوکینزی را که به عنوان نظریه‌ی استاندارد اقتصاد پذیرفته شده بود، نابود کرد. مجموعه مقالات زیر با رویکرد اقتصاد سیاسی انتقادی، به این جنبه از موضوع اختصاص دارد.

اگرچه این مقالات باید خود گویای همه چیز باشند، اما باید اشاره کرد که آنها برای مناسبت‌های مختلف نوشته شده‌اند و مخاطبان متفاوتی را مخاطب قرار می‌دهند. بنابراین، تکرار برخی از گزاره‌های اساسی که بدون آنها هر مورد به خودی خود کمتر قابل درک خواهد بود، اجتناب‌ناپذیر بود. اما این ضرورت می‌تواند به جای یک مزاحمت، یک مزیت باشد، زیرا ارتباطات متقابل بین دنیای پدیداری سرمایه‌داری و روابط تولید اجتماعی زیربنایی آن را نشان می‌دهد.

به استثنای یکی، تمام مقالات به مسائل اصلی امروز، یعنی نقش دولت یا حکومت، در امور اقتصادی با اشاره به اقتصادهای به اصطلاح مختلط و نظام‌های سرمایه‌داری دولتی مربوط می‌شوند. استثنا به رکود بزرگ ۱۹۲۹ و طرح نیو دیل می‌پردازد که آغازگر دوران مداخله گسترده دولت در اقتصاد ایالات متحده بود.

پی ام



## فصل ۱: بحران اقتصاد مختلط

برای درک وضعیت اقتصادی فعلی و مسیری که در پیش گرفته است، باید نگاهی به وقایع گذشته‌ی نزدیک انداخت.

تحولات پس از پایان جنگ جهانی دوم کاملاً در نوع جدیدی از سرمایه‌داری رخ داده است که خود را «اقتصاد مختلط» می‌نامد. این به معنای مداخلات اقتصادی دولتی است که از نظر وسعت با سیاست‌های مداخله‌گرایانه قرن گذشته متفاوت است، اما از نظر ابزارهای اعمال شده تفاوت چندانی با آنها ندارد.

دلایل و همچنین محدودیت‌های مداخلات دولت در یک اقتصاد مختلط، در شرایط وجود و انباشت سرمایه خصوصی نهفته است. کاملاً جدا از ابزارهای قدرتی که دولت برای تأمین ثبات اجتماعی در جبهه داخلی و حمایت از منافع ملی در رقابت بین‌المللی به کار می‌گیرد، دولت کارکردهای اقتصادی نیز داشته است، مثلاً به عنوان وسیله‌ای برای کسب درآمد (سیاست‌های گمرکی و انحصارات دولتی بر برخی از شاخه‌های صنعت و غیره) یا ایجاد شرایط عمومی تولید که بار آن را سرمایه خصوصی یا بر عهده نمی‌گرفت یا نمی‌توانست تحمل کند (مثلاً ساخت جاده‌ها، بنادر، راه‌آهن، پست‌ها و غیره، یعنی آنچه در اصطلاح اقتصادی زیرساخت نامیده می‌شود).

بنابراین، دولت در مقیاسی محدود، تولیدکننده‌ی ارزش اضافی نیز هست و بنابراین قادر است بخشی از هزینه‌های خود را با سود خود پرداخت کند. تا حدی که تولید شرکت‌های دولتی وارد رقابت عمومی می‌شود، به هیچ وجه با تولید خصوصی تفاوتی ندارد؛ و سهم دولت در کل ارزش اضافی به حجم سرمایه‌ای که سرمایه‌گذاری می‌کند و نرخ متوسط سود بستگی دارد.

انحصار دولتی بر برخی محصولات و خدمات ممکن است به سودهای انحصاری منجر شود، اما این تنها شکل دیگری از مالیات بر مصرف‌کننده است.

به دلایل تاریخی و دلایل دیگر، رابطه بین تولید دولتی و خصوصی قابل تغییر است و علاوه بر این، از کشوری به کشور دیگر متفاوت است. شرکت‌های دولتی ممکن است به شرکت‌های خصوصی واگذار شوند و شرکت‌های خصوصی ممکن است ملی شوند؛ دولت ممکن است سهامدار شرکت‌های خصوصی باشد یا آنها را از طریق یارانه‌ها زنده نگه دارد. درهم‌آمیختگی تولید خصوصی و دولتی در ترکیبات متنوعی رخ می‌دهد و سهم دولت لزوماً به زیرساخت‌ها محدود نمی‌شود. در کشورهای در حال توسعه صنعتی، مشارکت دولت در تولید اغلب نسبتاً گسترده است، به عنوان مثال، در ایتالیا، یک کشور نمونه در این زمینه، که در آن تولید دولتی [۱] که با سرمایه خصوصی رقابت می‌کند، ۱۵ درصد از کل تولید را تشکیل می‌دهد. با این حال، مهم نیست که تولید دولتی چقدر گسترش یابد، اگر قرار نباشد وجود اقتصاد بازار را زیر سوال ببرد، هرگز نمی‌تواند بیش از بخش کوچکی از کل تولید باشد. بنابراین، در همه کشورها، یک «اقتصاد مختلط»، تا حدی که ترکیبی باشد، ماهیت بنگاه خصوصی اقتصاد را دست نخورده باقی می‌گذارد.

حتی افزایش تولید دولتی از طریق گسترش زیرساخت‌ها نمی‌تواند چیزی را تغییر دهد، زیرا این گسترش در چارچوب انباشت سرمایه‌داری رخ می‌دهد که رابطه بین تولید دولتی و خصوصی را هماهنگ با نیازهای انباشت بازتولید می‌کند. گسترش تولید خودرو مستلزم ساخت بزرگراه‌های جدید است و افزایش ترافیک هوایی به فرودگاه‌های بیشتر و غیره نیاز دارد، اگر قرار باشد گسترش اقتصاد به طور کلی از زیرساخت‌ها عقب نماند. اگرچه درست است که بگوییم ایجاد شرایط عمومی تولید توسط دولت، هرچند به طور ناموزون، به نفع سرمایه خصوصی است، اما این بدان معنا نیست که سودآوری سرمایه را فراتر از هزینه‌های زیرساخت بهبود می‌بخشد. از آنجایی که هزینه‌های زیرساخت بر دوش سرمایه

خصوصی است، زیرساخت به سودآوری سرمایه بستگی دارد، نه برعکس.

شرایط عمومی تولید، ماهیت غیراجتماعی تولید سرمایه‌داری را نشان می‌دهد، یعنی اینکه غیرممکن است نیازهای عمومی جامعه توسط تولید خصوصی برآورده شود. ایده‌آل سرمایه‌داری این است که هر نوع تولید، حتی تولید برای زیرساخت‌ها، به صورت خصوصی اداره شود. با این حال، از آنجایی که این امر در عمل غیرممکن است، سرمایه، ایجاد تعادل بین تولید خصوصی و تولید اجتماعی را به دولت واگذار می‌کند. با این حال، سرمایه همچنان باید هزینه‌های این تولید را متحمل شود و بنابراین علاقه کمی به گسترش زیرساخت‌ها فراتر از محدوده محدودی که مفید می‌داند، دارد. نتیجه این است که به طور کلی، تولید زیرساخت‌ها از تولید برای بازار عقب می‌ماند - وضعیتی که اغلب در ادبیات اقتصادی به عنوان یک تضاد غیرقابل حل بین ثروت خصوصی و فقر عمومی مورد تاسف قرار می‌گیرد.

در شرایط بحرانی، تولید دولتی در درجه اول تولید برای گسترش بیشتر زیرساخت‌ها در پیش‌بینی و آماده‌سازی برای انباشت سرمایه‌داری مورد انتظار در آینده نیست. هدف آن ایجاد فوری شغل با هدف افزایش تقاضای عمومی است. برای اینکه مشکلات موجود تولید خصوصی بیشتر تشدید نشود، تولید دولتی باید بر مواردی خارج از بازار و بر هزینه‌های عمومی متمرکز شود که ممکن است تا حدی به سمت گسترش شرایط عمومی تولید و تا حدی در «مصرف عمومی» مصرف شود. این نوع تولید دولتی باید از تولید دولتی که از قبل وجود دارد، چه برای ایجاد شرایط عمومی تولید و چه برای بازار عمومی، متمایز شود.

به این دلیل، تولید خصوصی توسط تولید دولتی از چرخه تولید خارج نشده است؛ دومی صرفاً سیاستی است که برای مقابله با بحران اتخاذ شده است. این تولید توسط کسری بودجه دولت تأمین مالی می‌شود، حتی اگر در نهایت این تنها به معنای بار مالیاتی اضافی باشد که در درازمدت به بخش خصوصی اختصاص داده می‌شود. دولت باید تلاش کند تا کل تولید را

فراتر از ظرفیت‌های تولیدی خود گسترش دهد، به همین دلیل است که وقتی تأثیر تولید ناشی از دولت را بررسی می‌کنیم، ممکن است تولید عادی دولت نادیده گرفته شود.

دولت هیچ وسیله تولیدی از خود ندارد که بتواند تولید اضافی ناشی از دولت را پوشش دهد. حتی برای تولید شرایط عمومی تولید، دولت باید تا حد زیادی به خدمات شرکت‌های خصوصی متکی باشد که از طریق مالیات‌ها و وام‌های دولتی تأمین می‌شوند. تا جایی که شرایط عمومی تولید پیش‌نیاز تولید سرمایه‌داری برای سود باشد، هزینه آنها به طور عینی بخشی از هزینه‌های تولید سرمایه‌داری است. در مواردی که چنین نباشد، هزینه‌های تولید ناشی از دولت باید از کل ارزش اضافی کسر شود و نمی‌تواند در مصرف سرمایه‌داری یا انباشت سرمایه‌داری لحاظ شود.

بحران، انباشت سرمایه را متوقف می‌کند و در سطح بازار، این امر به صورت تولید بیش از حد و بیکاری خود را نشان می‌دهد. بحران به این دلیل رخ می‌دهد که سود برای تأمین نیازهای توسعه ساختار سرمایه موجود کافی نیست. در این وضعیت، هرگونه کسر بیشتر از حجم ارزش اضافی، که از قبل ناکافی است، تنها می‌تواند وضعیت سرمایه را بدتر کند. بنابراین، هرگونه افزایش تقاضا از طریق پروژه‌های عمومی باید توسط وام‌های دولتی تأمین مالی شود و تولید اضافی ناشی از دولت به صورت بدهی عمومی فزاینده ظاهر می‌شود.

اینکه هزینه‌های دولت عمدتاً از طریق کسر از حجم ارزش اضافی پوشش داده می‌شود، از طریق مالیات آشکار می‌شود. سرمایه همیشه خواستار کاهش بار مالیاتی خود است. با این حال، لازم نیست هر ساله بودجه دولت متعادل شود؛ بدهی‌های ایجاد شده در دوران رکود اقتصادی ممکن است در دوران رونق پرداخت شوند. اگر این اتفاق نیفتد، بهره وام‌های دولتی یک بار مالیاتی اضافی را تشکیل می‌دهد که با این حال، می‌توان آن را با گسترش تولید در سطح پایینی تثبیت کرد. تا زمانی که تولید اجتماعی سریع‌تر از بدهی دولت گسترش یابد، بدهی دولت مشکل جدی برای اقتصاد ایجاد نمی‌کند. اگر عکس این قضیه صادق باشد، بدهی

دولت به باری بر دوش اقتصاد و مانع دیگری برای از سرگیری انباشت تبدیل می‌شود.

تولید دولتی برای جبران کمبود تقاضا در ابتدا به عنوان یک اقدام تسکینی موقت برای گذراندن رکود با رویکردی ایمن‌تر تا رونق بعدی کسب‌وکار در نظر گرفته شد و بنابراین فقط در مقیاس محدود مورد استفاده قرار گرفت. اگر سرمایه نمی‌توانست شرایط را برای رونق اقتصادی جدید از منابع خود ایجاد کند، گسترش زیرساخت‌ها از طریق کارهای عمومی فایده‌چندانی برای آن نداشت. دو بندر خالی بهتر از یک بندر خالی نیستند و دو بزرگراه بدون ترافیک بهتر از یک بزرگراه بدون ترافیک نیستند. در طول رکود بزرگ، کارهای عمومی بیکاری را کاهش داد اما آن را از بین نبرد و رکود طولانی با جنگ جهانی دوم پایان یافت، نه با یک رونق اقتصادی جدید. برای ایجاد اشتغال کامل بدون انباشت سرمایه، جنگ لازم بود. سرمایه نه تنها از نظر ارزش نابود شد، بلکه از نظر فیزیکی نیز نابود شد. در ایالات متحده نیز انباشت زمانی متوقف شد که حدود نیمی از تولید به «مصرف عمومی»، یعنی تولید زمان جنگ، اختصاص یافت. با این وجود، این توقف انباشت و تخریب عظیم سرمایه، شرایط را برای رونق اقتصادی دوره پس از جنگ ایجاد کرد.

بحران‌های دوره‌ای از زمانی که سرمایه‌داری وجود داشته، بخشی از آن بوده‌اند، اما از آنجا که سرمایه توسعه می‌یابد، دوره‌های بحران، اگر نه در اصل، حداقل در شکل ظاهری، متفاوت هستند. رونق پس از جنگ بسیار غافلگیرکننده بود زیرا درست پس از سال‌های طولانی رکود رخ داد، رکودی که اعتماد به توانایی سرمایه برای بقا و رشد را عمیقاً متزلزل کرده بود. این رونق چگونه باید توضیح داده می‌شد؟ نظریه مارکسیستی بحران، آن را با این واقعیت توضیح می‌دهد که سرمایه بار دیگر توانست پیوند حیاتی بین سود و انباشت را که از دست رفته بود، بازیابی کند. نابودی جهانی ارزش‌های سرمایه و تغییراتی که در ساختار سرمایه ایجاد کرد، همراه با گسترش ارزش اضافی که با پیشرفت‌های فنی در ابزار تولید امکان‌پذیر شد، به سرمایه‌ای که باقی مانده بود و سرمایه‌ای که تازه ایجاد

شده بود، اجازه داد تا به نرخ سود کافی برای گسترش سرمایه دست یابند. بنابراین، رونق جدید، مانند همه رونق‌های گذشته، به عنوان نتیجه وضعیت بحرانی قبل از آن تلقی می‌شود، که به نوبه خود به عنوان عدم تناسب بین ایجاد سود و الزامات انباشت سرمایه تلقی می‌شود.

موضوع بحث در اینجا تضاد ذاتی در تولید ارزش اضافی بود، مبنی بر اینکه میزان سرمایه سرمایه‌گذاری شده در دستمزدها نسبت به میزان سرمایه سرمایه‌گذاری شده در وسایل تولید کاهش می‌یابد، به طوری که کل ارزش اضافی بر این اساس نسبت به کل سرمایه کاهش می‌یابد. انباشت سرمایه نه تنها ضرورتی ناشی از رقابت است، بلکه از مبارزه بی‌پایان علیه گرایش به کاهش نرخ سود ذاتی در شیوه تولید سرمایه‌داری نیز ناشی می‌شود و این مبارزه با پیشرفت انباشت دشوارتر می‌شود. در حالی که از یک سو، ارزش اضافی با انباشت افزایش می‌یابد و از سوی دیگر، انباشت باعث کاهش نرخ سود می‌شود، در هر زمان خاص، سود واقعی ممکن است به سطح مورد نیاز برای انباشت بیشتر نرسد. از آنجایی که مارکس این فرآیند را در سرمایه توصیف می‌کند، نیازی به تکرار توضیحات در اینجا نیست. کافی است اشاره کنیم که رونق و رکود، پوشش بیرونی متناقض توسعه نیروهای اجتماعی تولید تحت شرایط تولید سرمایه را تشکیل می‌دهند.

نظریه اقتصادی بورژوایی این رویدادها را از زاویه دیگری می‌بیند. برای آن، روابط قیمت در بازار، نه تولید، عوامل اساسی هستند که باید در نظر گرفته شوند.

بحران بزرگ ۱۹۲۹ باعث کنار گذاشتن نظریه تعادل اقتصاد خودتنظیمگر شد. این بحران به عنوان فقدان تقاضای مؤثر به دلیل کاهش نیازهای مصرف‌کننده تفسیر شد که به صورت فقدان سرمایه‌گذاری‌های جدید و در نتیجه بیکاری خود را نشان داد. اما گذشته از این توضیح عجیب، نظریه بورژوایی همچنین موافق بود که اگر قرار است بر بحران، که به نظر می‌رسید به طور دائم آغاز شده است، غلبه شود، باید تولید تحریک شود. اگر این امر به خودی خود از طریق روابط بازار مبتنی بر

سود حاصل نمی‌شد، می‌توانست از مداخلات دولتی برای تحریک تولید استفاده شود - اشتغال کامل سال‌های جنگ نمونه قانع‌کننده‌ای از این امر بود. از آنجایی که به نظر می‌رسید سرمایه دیگر قادر به بیرون کشیدن خود از بحران با استفاده از منابع خود نیست و از آنجایی که ادامه و تعمیق بحران شروع به تضعیف ثبات اجتماعی کرد، هم متخصصان و هم نظریه‌پردازان بورژوازی سیاست مداخله‌گرایانه‌ای را برای به حرکت درآوردن پمپ، به اصطلاح، و از بین بردن بیکاری انتخاب کردند.

اگر گسترش سودآور تولید امکان‌پذیر نبود، گسترش مستقل از سود امکان‌پذیر بود؛ و اگرچه این نمی‌توانست مستقیماً انباشت سرمایه را افزایش دهد، شاید می‌توانست تولید را دوباره به حرکت درآورد. تولید حتی بدون سود بهتر از رکود به نظر می‌رسید، به ویژه هنگامی که با این انتظار گره خورده بود که انگیزه‌ای برای از سرگیری فرآیند انباشت فراهم کند.

نظریه اثر ضریب فزاینده برای اثبات این استدلال ابداع شد. مفهوم ضریب فزاینده پیش از این نیز مطرح شده بود، [۲] اگرچه به اندازه آر. اف. کان و جی. ام. کینز جدی گرفته نشده و به طور دقیق فرموله نشده بود. گذشته از فرمول‌بندی خاص آنها، بدیهی است که هر سرمایه‌گذاری جدید قابل توجه، صرف نظر از نوع آن، اگر بلافاصله با خروج سایر سرمایه‌گذاری‌ها جبران نشود، باید تولید را افزایش دهد و علاوه بر این، این تولید اضافه شده مقداری ارزش اضافی نیز ایجاد خواهد کرد. اگر ارزش اضافی اضافه در دوباره در وسایل تولید و نیروی کار سرمایه‌گذاری شود، انباشت سرمایه نیز افزایش می‌یابد.

اما ارزش اضافی تنها زمانی به سرمایه اضافی تبدیل می‌شود که سرمایه موجود به اندازه کافی سودآور باشد تا گسترش بیشتر سرمایه‌داری را توجیه کند. بحران نشانه‌ای بود که سرمایه به اندازه کافی سودآور نبود تا امکان انباشت بیشتر را فراهم کند. و از آنجایی که تولید دولتی هیچ سودی به همراه ندارد، تأثیر آن بر تولید سودآور در بخش خصوصی تنها می‌تواند به میزان بسیار کمی کل ارزش اضافی را افزایش دهد. اگرچه

ارزش اضافی در بخش خصوصی در نتیجه تولید القا شده توسط دولت افزایش می‌یابد، اما خود این رشد باید در مقایسه با هزینه‌های تولید بخش خصوصی سنجیده شود تا مشخص شود که آیا واقعاً می‌تواند بر ارزش اضافی اجتماعی تأثیر مثبت بگذارد یا خیر.

برای جلوگیری از سوءتفاهم باید اشاره کنیم که همانطور که طلبکاران بدهی دولتی سود خود را دریافت می‌کنند، شرکت‌های خصوصی درگیر در تولید دولتی نیز سود متوسط و اغلب بالاتر از حد متوسط دریافت می‌کنند. با این حال، این سودها و منافع از طریق بازار ایجاد نمی‌شوند، بلکه از طریق خریدهای دولتی از محصولی که خود دولت به جریان انداخته است، به دست می‌آیند، یعنی محصول اضافه شده که شامل ارزش اضافی است، با ارزش اضافی سرمایه‌دارانه به شکل پول که در دوره قبلی ایجاد شده بود، "مبادله" می‌شود. پولی که از دست سرمایه به دولت جریان می‌یابد، از جایی که از آن آمده است، به میزانی متناسب با حجم تولید دولتی، بازمی‌گردد. به عبارت دیگر، ارزش اضافی که از قبل بخشی از سرمایه بوده است، با محصول دولتی "مبادله" می‌شود.

پول با تبدیل شدن به ابزار تولید و نیروی کار مورد استفاده برای تولید ارزش اضافی، به سرمایه تبدیل می‌شود؛ این فرآیند که انباشت سرمایه را تشکیل می‌دهد، به طور مداوم بازتولید می‌شود. پول و ابزار تولید به خودی خود هیچ یک از ویژگی‌های سرمایه را ندارند؛ آنها ابتدا از طریق تولید ارزش اضافی چنین ویژگی‌هایی را به دست می‌آورند. پول و ابزار تولید در مواقع بحران بلااستفاده می‌مانند زیرا هیچ جا به کارگیری آنها ارزش اضافی کافی به همراه نخواهد داشت. اما اگرچه از آنها استفاده نمی‌شود، اما همچنان دارایی خصوصی هستند که دولت باید برای شروع تولید القایی دولتی، آنها را تصاحب کند.

مورد دوم نه تحت عنوان مصرف خصوصی و نه انباشت سرمایه‌دارانه قرار می‌گیرد. با این حال، مصرف نیز با تولید از طریق ارزش اضافی «تحقق‌یافته» از طریق تولید القا شده توسط دولت و از طریق دستمزد کارگران شاغل در تولید افزایش تولید، و همچنین از طریق

تأثیرات تولید القا شده توسط دولت بر تولید به طور کلی، افزایش می‌یابد. با این حال، محصول نهایی که به مصرف عمومی می‌رسد، همچنان کل هزینه‌های تولید خود را در بر می‌گیرد. به عنوان مثال، اگر برنامه تحقیقات فضایی آمریکا ۲۰ میلیارد دلار هزینه داشته باشد، این مبلغ نشان دهنده بخشی از بودجه دولت است که باید توسط کل جامعه تأمین شود.

صرف نظر از هر سود فنی نهایی که ممکن است از دستاوردهای تحقیقات فضایی نصیب سرمایه تولیدکننده کالا شود، نمی‌توان آن را به سرمایه تبدیل کرد. همچنین باید در نظر گرفت که در حالی که در تولید سرمایه‌داری، سرمایه موجود در یک دوره معین توسط کالاهایی که تولید می‌کند مستهلک می‌شود و به این ترتیب از طریق ارزش اضافی گسترش می‌یابد، در تولید تحت فشار دولت، تولید ارزش اضافی و استهلاک سرمایه فقط می‌تواند از طریق بودجه دولتی، یعنی از طریق ارزش اضافی استخراج شده از بخش خصوصی، انجام شود.

با این حال، تولید دولتی و تولید خصوصی چنان پیچیده در هم تنیده‌اند که نمی‌توان مرز مشخصی بین آنها ترسیم کرد. شرکت‌ها هم‌زمان در هر دو بخش فعالیت می‌کنند و به همان اندازه که نظریه اقتصادی تمایز کمی بین درآمد حاصل از تولید دولتی و درآمد حاصل از تولید برای بخش خصوصی قائل است، تمایز کمی قائل می‌شوند. درآمد ملی بر اساس کل تولید، بدون توجه به مبدا یا مقصد اجزای منفرد آن محاسبه می‌شود. اما اگر بودجه دولت سریع‌تر از کل درآمد رشد کند، شکاف بین تولید بدون سود و سودآور افزایش می‌یابد. این واقعیت که در کشورهای سرمایه‌داری حدود یک سوم درآمد ملی وارد بودجه دولت می‌شود و با کسری بودجه تکمیل می‌شود، نشان می‌دهد که بخش بیشتری از کل ارزش اضافی از تشکیل سرمایه خصوصی دور نگه داشته می‌شود.

برعکس، اگر درآمد ملی سریع‌تر از بودجه دولت و بدهی دولت رشد کند، به این معنی است که نسبت تولید ناشی از دولت در کل تولید رو به کاهش است و انباشت سرمایه‌دارانه ممکن است به همان نسبت افزایش یابد. با این حال، باید به خاطر داشت که در اینجا بحث بر سر تولید ناشی

از دولت است که برای جبران کاهش تولید خصوصی انجام می‌شود، و نه فقط گسترش هزینه‌های دولتی به خودی خود که ممکن است دلایل دیگری نیز داشته باشد، مثلاً الزامات جنگ یا سیاست‌های امپریالیستی.

رقابت‌های امپریالیستی سرمایه‌های سازمان‌یافته ملی همچنین منجر به پیدایش دستگاه دولتی شده است که در همکاری نزدیک با نهادهای سرمایه‌ای که از تولید القایی دولتی بهره‌مند می‌شوند، خود را در موقعیت قدرت نسبتاً مستقلی قرار داده است که با حفظ و گسترش کنترل خود بر اقتصاد، آن را تضمین می‌کند. بنابراین، همیشه مشخص نیست که گسترش مداوم بودجه دولت تا چه حد از نیاز عینی به تولید القایی دولتی ناشی می‌شود و تا چه حد توسط منافع خاص متحد با دولت به جامعه تحمیل می‌شود.

بخش عمده‌ی تولید تحت تأثیر دولت، در صنعت جنگ و تسلیحات، یعنی تولید برای مصرف عمومی، است. این تولید همزمان علت و بیاتنگر گسترش اندک است. به طور خاص، از یک سو می‌توان ادعا کرد که مصرف عمومی از انباشت جلوگیری می‌کند، اما همچنین می‌توان استدلال کرد که بدون آن، فعالیت اقتصادی حتی از آنچه که واقعاً هست، رکود بیشتری خواهد داشت. از آنجایی که جنگ و تسلیحات تاکنون در واقع از سرمایه‌جدایی‌ناپذیر بوده‌اند، نمی‌توان مشخص کرد که محدود کردن تولید تحت تأثیر دولت تا چه حد باعث افزایش انباشت سرمایه یا کاهش فعالیت تولیدی می‌شود.

اگرچه این سوال ممکن است در برابر پاسخ تجربی مقاومت کند، با این وجود می‌توانیم آن را از نظر تئوری بررسی کنیم. با فرض اینکه هیچ مانع عینی در مسیر انباشت سرمایه‌دارانه وجود ندارد، که می‌تواند با حجم ارزش اضافی موجود افزایش یابد، هرگونه از دست دادن ارزش اضافی از طریق مصرف عمومی به معنای انباشت کمتر خواهد بود. در اصل، هرچه مصرف از هر نوع کمتر باشد، می‌توان بیشتر انباشت کرد. این ممکن است صادق باشد، اما لزوماً اینطور نیست. الزامات سود انباشت بیشتر ممکن است به دلیل اختلاف موجود بین ساختار سرمایه موجود و نرخ استثمار

معین، از ارزش اضافی واقعی به دست آمده با هزینه مصرف فراتر رود، به طوری که تنها تغییر در ساختار سرمایه و افزایش بهره‌وری نیروی کار می‌تواند ارزش سرمایه را افزایش دهد. در چنین شرایطی، مهار مصرف عمومی هیچ تأثیری بر انباشت نخواهد داشت. در این صورت، بحران سرمایه‌داری برای ایجاد تغییرات اجتماعی که تحت آن سرمایه می‌تواند فرآیند انباشت را ادامه دهد، مورد نیاز است.

احیای فعالیت اقتصادی پس از جنگ جهانی دوم تنها به دلیل تولید دولتی نبود؛ عامل بسیار مهم‌تر این واقعیت بود که علیرغم افزایش مصرف عمومی، سرمایه بار دیگر توانست از رکود خارج شود و دوران جدیدی از رونق را آغاز کند. همانطور که قبلاً گفته شد، تغییراتی که در ساختار بین‌المللی سرمایه توسط جنگ و رکود، پیشرفت‌های سریع فناوری و کاهش مصرف در مقیاس جهانی ایجاد شد، منجر به نرخ بالای انباشت در چندین کشور به طور همزمان شد. بازسازی زیرساخت‌های ویران شده از جنگ و از سرگیری بازتولید سرمایه که در طول جنگ نادیده گرفته شده بود، همراه با سطح پایدار و نسبتاً بالای مصرف عمومی که ناشی از ادامه سیاست‌های قدرت امپریالیستی بود، «معجزات اقتصادی» را در کشورهای در حال بازسازی ایجاد کرد و شاهد گسترش سرمایه آمریکایی در سراسر جهان بود. اما همه اینها چیزی بیش از این نمی‌گوید که ارزش اضافی تولید شده در تولید برای تأمین نیازهای انباشت سرمایه‌دارانه و هزینه‌های عمومی کافی بود.

اما بازیابی پویایی درونی سرمایه‌داری باید با نظریه سرمایه‌داری عموماً ایستا که در دوران رکود بزرگ توسعه یافته بود، مقابله می‌کرد. بر اساس این نظریه، اشتغال کامل تنها از طریق مداخله دولت قابل دستیابی بود. این واقعیت که برخی کشورها در حال نزدیک شدن به اشتغال کامل بودند، در حالی که برخی دیگر، حداقل در آن زمان، از اشتغال کامل برخوردار بودند، برای «اقتصاد جدید» به اندازه کافی اثبات می‌کرد که دولت در واقع قدرت حذف چرخه تجاری سرمایه‌داری را دارد. ادعا می‌شد که دولت می‌تواند با استفاده از سیاست‌های پولی و مالی، در هر زمانی

یک اقتصاد ضعیف را به نقطه مقابل آن تبدیل کند و اشتغال را در هر سطح مطلوبی حفظ کند. احتمالاً دو راه برای انجام این کار وجود داشت؛ غیرمستقیم، از طریق تسهیل شرایط اعتباری برای بخش خصوصی، و مستقیم، از طریق هزینه‌های عمومی که از طریق تأمین مالی کسری بودجه امکان‌پذیر می‌شود. و از آنجایی که رونق جدید با دوره‌های رکودی که با افزایش هزینه‌های دولتی برطرف شدند، خدشه‌دار شده بود، این دیدگاه که اقتصاد بازار می‌تواند توسط دولت هدایت شود و بحران‌های سرمایه‌داری مربوط به گذشته است، با قاطعیت بیشتری تثبیت شد.

اگر علت بحران‌ها در توقف فرآیند انباشت نهفته باشد، که زمانی رخ می‌دهد که بخشی از ارزش اضافی که برای مصرف در نظر گرفته نشده است، در ابزار تولید و نیروی کار بیشتر سرمایه‌گذاری نشود، تولید و اشتغال لزوماً باید کاهش یابد. با این حال، پیامدهای آن بر عملکرد کلی سرمایه، فراتر از کاهش واقعی تولید است. روابط بسیار پیچیده بازار باعث می‌شود که کاهش تولید به یک بحران عمومی تبدیل شود. افزایش تولید ناشی از دولت و تأثیر آن بر روابط بازار بدون شک می‌تواند رکود اقتصادی بعدی را مهار کند، مشروط بر اینکه رکودی محدود باشد که به راحتی با ابزارهای محدود قابل حل باشد. و در واقع، موانعی که به صورت دوره‌ای در اقتصاد در دوره پس از جنگ ایجاد شده است، با اقدامات جبرانی دولت برطرف شده است. با این حال، این بدان معنا نیست که این وضعیت برای همیشه ادامه خواهد داشت. این فقط به ما می‌گوید که نشانه‌های اولیه بحران در شرایطی ظاهر شده‌اند که در آن کاهش تولید خصوصی هنوز هم می‌تواند با گسترش جبرانی هزینه‌های عمومی جبران شود. در واقع، دوره رکود بسیار طولانی قبل از جنگ جهانی دوم، دوره رونق بسیار طولانی را به دنبال داشت که نوسانات داخلی آن را دولت توانسته بود به شیوه‌ای مثبت کنترل کند. این نوسانات در یک رونق عمومی رخ می‌دادند و نه در یک بحران عمومی ناشی از انباشت بیش از حد. ما هنوز تجربه کافی نداریم تا بتوانیم تعیین کنیم که آیا دولت در

سرمایه‌داری می‌تواند از عهده چنین بحرانی برآید یا خیر، اگرچه محدودیت‌های مداخله دولت به وضوح قابل تشخیص است.

ارزش اضافی از دوره‌های تولید گذشته، که یا به شکل پول باقی مانده یا به دلیل بحران در وسایل تولید بلااستفاده تجسم یافته است، کارکرد سرمایه‌ای خود را از دست داده است. این کارکرد را تنها از طریق تولید سود می‌تواند بازیابد. وقتی این امکان از بین می‌رود، دولت قادر است پول سرمایه‌گذاری نشده را تصاحب کند و بنابراین وسایل تولید بلااستفاده را به کار گیرد. اما این کار، کارکرد سرمایه‌ای آنها را بازیابی نمی‌کند. پول و وسایل تولیدی که از این طریق بسیج می‌شوند، به محصولاتی تبدیل می‌شوند که در مصرف عمومی مصرف می‌شوند و از این رو از فرآیند بازتولید کل سرمایه خارج می‌شوند.

هر نتیجه دیگری که از این فرآیند حاصل شود، تولید معطوف به مصرف عمومی، دیگر تولید ارزش اضافی به شکل پول و ابزار تولید اضافی نیست. ارزش اضافی سرمایه بزرگتر به کار گرفته شده، اکنون نسبت به کل سرمایه کمتر است. بخشی از سرمایه انباشته شده، نه تنها عملکرد سرمایه خود را از دست داده است، بلکه دیگر سرمایه بلااستفاده نیز نیست. با این حال، در حالی که تخریب سرمایه در طول بحران، رابطه بین کل سود و کل سرمایه را به گونه‌ای تغییر می‌دهد که ارزش کاهش یافته سرمایه، نرخ سود را به هزینه سرمایه نابود شده افزایش می‌دهد، در مورد تولید دولتی برای مصرف عمومی، مطالبات سود و بهره پول و ابزار تولید به کار گرفته شده در آن بدون تغییر باقی می‌ماند - گویی این نوع تولید در واقع تولید برای سود است و گویی تخریب سرمایه در مصرف عمومی رخ نداده است. بنابراین در نهایت، این نوع تولید منجر به بهبود نرخ سودی که در طول بحران در نتیجه تخریب ارزش‌های سرمایه و مطالبات مربوط به سود اجتماعی مرتبط با آنها ایجاد می‌شود، نمی‌شود. بلکه سرمایه نابود می‌شود در حالی که مطالبات سود آن، که تنها از کل ارزش اضافی اجتماعی قابل تأمین است، حفظ می‌شود.

آن بخش از کل سود بخش خصوصی که به نهادهای سرمایه‌ای مشارکت‌کننده در تولید تحت فشار دولت تعلق می‌گیرد، باید از کل سود حاصل از درآمدهای مالیاتی کسر شود؛ این امر مستلزم کاهش نرخ سود سرمایه‌ی مولد، یعنی سودآور، و در نتیجه، کاهش انباشت است. با این حال، این نهادهای سرمایه‌ای می‌توانند با افزایش قیمت‌ها، کاهش سود خود را جبران کنند و در نتیجه، بار هزینه‌های تولید تحت فشار دولت را به جامعه منتقل کنند.

بنابراین، این افزایش هزینه‌های عمومی، شکل تورم قیمتی را به خود می‌گیرد که ناشی از تلاش برای تحمیل هزینه‌های مبارزه با بحران بر دوش عموم مردم، یعنی جمعیت شاغل، است.

بدین ترتیب سودآوری سرمایه خصوصی بدون فرض انباشت بیشتر سرمایه حفظ می‌شود. تنها کاری که از این مسیر حاصل می‌شود این است که کارگران بیشتری به قیمت کل درآمد جمعیت شاغل به کار گرفته می‌شوند. این امر به جای مسیر ضد تورمی که در گذشته انتخاب شده بود و بیکاری را به تدریج افزایش می‌داد، از طریق تورم حاصل می‌شود. اما از آنجایی که محدودیت‌های مشخصی برای بارهایی که کارگران می‌توانند تحمل کنند وجود دارد و کاهش دستمزدهای واقعی به دلیل تورم قیمت با مقاومت آنها روبرو می‌شود، تأمین مالی هزینه‌های عمومی به قیمت طبقه کارگر دیر یا زود به حدی می‌رسد که نمی‌تواند از آن فراتر رود. از این نقطه به بعد، مصرف عمومی فقط می‌تواند به قیمت سرمایه به رشد خود ادامه دهد.

اگر انباشت سرمایه از سر گرفته نشود، بحران عمیق‌تر می‌شود و بیکاری افزایش می‌یابد. اگر قرار باشد تولید دولتی در چرخه جبرانی خود ادامه یابد، باید گسترش یابد. نتیجه، فشار فزاینده بر نرخ سود سرمایه مولد است که از سرگیری انباشت را دشوارتر می‌کند و در نتیجه رکود را طولانی‌تر می‌کند. اگر گسترش تولید دولتی متوقف نشود، به عاملی تبدیل می‌شود که بحران را تشدید می‌کند، اگرچه در ابتدا به عنوان وسیله‌ای برای غلبه بر آن در نظر گرفته شده بود و در واقع برای مدتی چنین

عملکردی داشت. اما این تأثیر را فقط در رابطه با کل تولید مادی، بدون افزایش انباشت سرمایه، داشت. سود کافی برای دستیابی به چیزی بیش از افزایش تولید از طریق کاهش سودآوری سرمایه به همراه نداشت. با ادامه رکود، حتی این توانایی نیز از دست خواهد رفت. با گسترش تولید دولتی، تولید خصوصی باید کاهش یابد و در نتیجه، توانایی پوشش هزینه‌های عمومی افزایش یافته را از دست خواهد داد.

حرکت چرخه‌ای سرمایه تاکنون مانع از بروز دائمی بحران شده است و هیچ مدرک تجربی وجود ندارد که نشان دهد تولید بدون سود تنها به قیمت تولید سودآور امکان‌پذیر است و بنابراین توسط تولید سودآور محدود می‌شود. با این حال، نکته‌ای که در اینجا باید به دست آورد، این بینش است که سرمایه نمی‌تواند بدون سود کافی انباشت شود. افزایش تولید بدون افزایش متناظر سود، برای سرمایه به عنوان سرمایه فایده‌ای ندارد، حتی اگر به دلایل سیاسی برای جامعه سرمایه‌داری مفید باشد. حتی تأثیر مثبت فوری تولید دولتی بر بخش خصوصی ممکن است با ادامه گسترده تولید جبرانی دولتی لغو شود. اگر سرمایه به طور مستقل به سمت از سرگیری انباشت به روش خود حرکت نکند، انگیزه‌ای که تولید دولتی به آن می‌دهد، به تدریج نیروی محرکه خود را از دست می‌دهد، تا اینکه سرانجام به مانعی برای انباشت تبدیل شود.

تولید در بخش دولتی به سود بخش خصوصی وابسته است و گسترش آن منوط به افزایش آن است. اگر این اتفاق نیفتد، وضعیت بخش خصوصی تنها می‌تواند بدتر شود، تا زمانی که گسترش بیشتر بخش دولتی را از نظر عینی غیرممکن سازد. اما سرمایه خصوصی، که هنوز جامعه را حتی در یک «اقتصاد مختلط» کنترل می‌کند، گسترش در بخش دولتی را مدت‌ها قبل از رسیدن به محدودیت‌های عینی خود متوقف می‌کند. تولید القا شده توسط دولت تنها تا حدی مجاز به گسترش است که سرمایه بتواند تحمل کند، یعنی تا زمانی که ادامه وجود و رشد سرمایه را زیر سوال نبرد. بنابراین، فقط می‌توان آن را به عنوان یک اقدام موقت در نظر گرفت که

در یک نقطه خاص از افول سرمایه‌داری باید متوقف شود و در نتیجه دیگر عاملی برای مقابله با این افول نباشد.

در واقع، و جدا از تولید جنگی، گسترش تولید دولتی نه در زمانی که سرمایه‌داری نسبتاً راکد بود، بلکه در طول یک رونق رخ داده است، که به عنوان ثمره یک اقتصاد مختلط تلقی می‌شود. اما واقعیت وضعیت درست برعکس بود. رونق ناشی از احیای سودآوری به اندازه‌ای بزرگ بود که اگرچه مصرف عمومی به طور پیوسته رشد می‌کرد، اما وضعیتی از رفاه نسبی، که از نظر سرمایه‌داری دیده می‌شد، حاصل شد. از آنجایی که وظیفه سیاست اقتصادی دولت گسترش تولید عقب‌مانده بود، رونق اقتصادی باید منجر به انقباض تولید دولتی می‌شد؛ با این حال، این اتفاق نیفتاد. مطمئناً، نسبت به رشد کلی تولید، گسترش بخش دولتی با سرعت کمتری پیش رفت، رویه کسری بودجه محدود شد و اندازه این کسری‌ها کاهش یافت. با این حال، کسری دولت همچنان رو به افزایش بود، اگرچه کندتر از قبل. تا آنجا که به گسترش بخش خصوصی مربوط می‌شد، این وضعیت نه تنها از دیدگاه نظریه اقتصادی فعلی، بلکه برای خود سرمایه و همچنین برای کسانی که در هزینه‌های عمومی منافع دارند، ایده‌آل به نظر می‌رسید.

اما رشد سرمایه که علی‌رغم مصرف عمومی نسبتاً بالا، به‌طور مستقل ادامه یافت، تا حد زیادی تحت تأثیر سیاست اقتصادی دولت، یعنی جنبه‌های پولی و اعتباری آن، اگر نگوییم مالی، باقی ماند. کل تولید سرمایه‌داری مدت‌ها بر اساس مکانیسم اعتبار بود. اما اعتبار نه تنها به حفظ سطح معینی از سودآوری وابسته بود، بلکه گسترش آن نیز توسط کنترل‌های دولتی بر پول و اعتبار محدود می‌شد، اگرچه این محدودیت‌ها انعطاف‌پذیر بودند. از طریق اعتبار، تولید می‌تواند فراتر از محدودیت‌هایی که در صورت عدم وجود اعتبار، تابع آن است، گسترش یابد. بنابراین، تولید اضافی ناشی از دولت توسط اعتبار امکان‌پذیر می‌شود. یعنی، توسط بدهی دولتی و به همین ترتیب، تولید در بخش خصوصی می‌تواند با گسترش مکانیسم اعتبار گسترش یابد. دولت از طریق قدرت خود در ایجاد

پول و گسترش اعتبار، قادر است پایه اعتبار را به روش‌های مختلف گسترش یا کاهش دهد. حجم اعتبار و نرخ بهره را می‌توان تا حد زیادی کنترل کرد، وام‌دهی بانکی را تحریک کرد و بر این اساس، تولید را با سیاست پول ارزان، با افزایش عرضه پول، با سیاست تخفیف بانک مرکزی و با «سیاست بازار باز»، آن‌طور که نامیده می‌شود، گسترش داد. این رونق با رشد سریع عرضه پول و اعتبار همراه بود که از دو جنبه اهمیت داشت. اول، به گسترش تولید کمک کرد و دوم، باعث تخصیص مجدد درآمد اجتماعی به نفع سرمایه شد. هرگونه گسترش اعتبار به سمت تورم گرایی دارد و گسترش سیستماتیک و تشویق‌شده پول و اعتبار توسط دولت، به‌ویژه تورم‌زا است. علاوه بر همه اینها، تأثیر تورمی تولید بی‌فایده و ناشی از دولت نیز وجود دارد. اما تورم، که در ابتدا تنها با سرعت گرفتن رونق به وجود می‌آمد، به عنوان قیمتی که باید برای رشد اقتصادی پرداخت می‌شد، پذیرفته شد و تصور می‌شد که قابل مدیریت است. در هر صورت، رشد همراه با تورم باید به یک اقتصاد راکد و ضد تورمی ترجیح داده می‌شد. در واقع، استدلال می‌شد که تورمی که همراه با رشد بود، تنها بیان راز اشتغال کامل دائمی و ثبات اقتصادی بود که توسط «اقتصاد جدید» کشف شده بود.

در واقع، نرخ فزاینده تورم به یک ضعف درونی رونق اشاره داشت؛ یعنی، به دولت اجازه نمی‌داد که سیاست پولی و اعتباری انبساطی خود را متوقف کند و هزینه‌های عمومی را به میزان قابل توجهی کاهش دهد. هرگونه انقباض اعتباری و هرگونه کاهش در عرضه پول، و در واقع هرگونه کاهش در مصرف عمومی، تأثیر منفی فوری بر روند اقتصاد داشت و به نفع از سرگیری سیاست تورمی کنار گذاشته می‌شد. بنابراین، امواج رونقی که پس از جنگ جهانی دوم رخ داد، به جنبش‌هایی تبدیل شدند که تا حدودی به سیاست‌های پولی و مالی دولت وابسته بودند، اگرچه در چند کشور توانسته بودند تقاضای عمومی را به سطح اشتغال کامل برسانند.

بدیهی است که سیاست‌های پولی و اعتباری نمی‌توانند خودشان چیزی را در رابطه با سودآوری یا سود ناکافی تغییر دهند. سود فقط از تولید، از ارزش اضافی تولید شده توسط کارگران، حاصل می‌شود. اگر ارزش اضافی برای بازتولید گسترده سرمایه کافی باشد، دوره‌ای از رونق سرمایه‌داری آغاز می‌شود. اما اگر گسترش سرمایه‌داری باید توسط سیاست‌های پولی و اعتباری برای تحریک تقاضا تقویت شود، دیری نمی‌پاید که مشخص می‌شود مشکلی در تولید برای سود وجود دارد. گسترش اعتبار همیشه به عنوان نشانه‌ای از بحران قریب‌الوقوع تلقی شده است، به این معنا که نشان‌دهنده تلاش نهادهای سرمایه‌ای منفرد برای گسترش علیرغم تشدید رقابت و در نتیجه برای زنده ماندن از بحران است. اعتبار همیشه وسیله‌ای برای تمرکز سرمایه در هر زمان که سودآوری کاهش می‌یابد، بوده است. اگرچه گسترش اعتبار برای مدت کوتاهی بحران را به تعویق انداخته است، اما هرگز مانع آن نشده است، زیرا در نهایت رابطه واقعی بین کل سود و نیازهای سرمایه اجتماعی برای افزایش ارزش است که عامل تعیین‌کننده است و این را نمی‌توان با اعتبار تغییر داد.

نه اعتبار، بلکه تنها افزایش تولید ممکن‌شده توسط آن است که ارزش اضافی را افزایش می‌دهد. بنابراین، نرخ استثمار است که گسترش اعتبار را تعیین می‌کند. برای تحریک تقاضای عمومی، سیاست‌های پولی و اعتباری انبساطی اعمال‌شده توسط دولت باید سود را افزایش دهد. اگر سود نسبت به سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده و افزایش تولید افزایش نیابد، اما سطح تولید ممکن‌شده توسط اعتبار حفظ شود، توزیع محصول اجتماعی بین سرمایه و کار باید تغییر کند تا سودآوری سرمایه تضمین شود. اگر قیمت‌ها سریع‌تر از دستمزدها افزایش یابند، آنگاه آنچه که در تولید از کارگران استخراج نشده است، در فرآیند گردش از آنها گرفته می‌شود. این همزمان علت و پیامد گسترش پول و اعتبار است، به طوری که رشد تورمی سود به عنوان تورم شتاب‌دهنده به نظر می‌رسد.

تا جایی که یک سیاست پولی و اعتباری انبساطی در خدمت افزایش سود بود، تولید سرمایه را افزایش داد، اگرچه در عین حال نشانه‌ای از

سودآوری ناکافی، هرچند پنهان، بود و بدهی خصوصی چندین برابر بزرگتری را به بدهی دولتی اضافه کرد. رشد مداوم بدهی تنها در صورتی می‌توانست پایدار بماند که انباشت سرمایه بتواند از طریق گسترش اعتبار بدون وقفه پیشرفت کند. هنگامی که انباشت متوقف شود، گسترش تولید از طریق سیاست‌های پولی و اعتباری نیز متوقف می‌شود و اثر مترقی آنها به عکس آن تبدیل می‌شود. اما از آنجایی که انباشت مستلزم کاهش نرخ سود است، مدیریت اقتصاد از طریق سیاست‌های پولی و اعتباری و به وسیله تولید القا شده توسط دولت، سرانجام باید پایان خود را در تناقضات فرآیند انباشت بیابد.

یکی دیگر از نقاط ضعف ذاتی رونق پس از جنگ، این واقعیت بود که این رونق به طور ناموزون بین کشورهای مختلف سرمایه‌داری توزیع شده بود، و از اثرات منفی آن بر کشورهای توسعه نیافته نیز چیزی نمی‌گویم. اگرچه پیامد اخیر برای رشد در کشورهای سرمایه‌داری مطلوب بود، زیرا منبع ارزان مواد اولیه را برای کشورهای توسعه یافته تضمین می‌کرد، اما همچنین نشانه‌ای بود که این رونق به اندازه کافی قوی نبود تا کل اقتصاد جهان را در بر بگیرد و در نتیجه عمومی شود. نرخ انباشت فقط در کشورهای اروپای غربی و ژاپن بالا بود؛ در ایالات متحده، این نرخ پایین‌تر از میانگین تاریخی خود باقی ماند، در حالی که بقیه جهان عمدتاً رکود داشتند. اما سرعت سرمایه‌گذاری‌هایی که توسط سیاست‌های دولتی در اروپای غربی و ژاپن ترویج می‌شد، رونقی استثنایی و طولانی مدت را به همراه داشت. سطح کلی زندگی در نتیجه افزایش سریع بهره‌وری نیروی کار و ساختار خاص سرمایه اروپایی و ژاپنی افزایش یافت. اگرچه نرخ‌های رشد بالا هر از گاهی با موانعی روبرو می‌شدند، اما موانع به سرعت برطرف شدند. با این حال، در ایالات متحده، اشتغال کامل و استفاده کامل از ظرفیت تولید حاصل نشد.

تورم خزنده‌ای که با رونق اقتصادی همراه بود، وسیله‌ای بود که آن را به پیش می‌برد، اما همچنین نشانه‌ای از یک تضاد ذاتی بود، زیرا ادامه رونق منوط به نرخ تورم فزاینده بود. تورم بیانگر سود ناکافی است که

باید با سیاست‌های قیمتی و پولی جبران شود. بنابراین، در کشورهای در حال توسعه سرمایه‌داری، به عنوان مثال برزیل، تورم معیاری است که برای هماهنگ کردن سود با سرعت انباشت انتخاب می‌شود، یعنی برای تسریع گسترش به قیمت مصرف طبقه کارگر، برای ترویج صادرات یا برای انجام هر دو به طور همزمان. بنابراین، تحت هر شرایطی، تورم نیاز به سود بالاتر را نشان می‌دهد، چه این نیاز یک نهاد سرمایه‌ای خاص برای کسب سود باشد و چه تلاشی عمومی برای افزایش سرعت انباشت.

انباشت سرمایه‌دارانه مبارزه‌ای بین کار و سرمایه است و در محدوده‌های مشخص و معینی، این مبارزه تعیین می‌کند که چه مقدار ارزش اضافی تولید می‌شود. با این حال، انباشت همزمان، مبارزه رقابتی سرمایه در سطوح ملی و بین‌المللی برای تعیین چگونگی تخصیص ارزش اضافی است. سیاست پولی بر هر دوی این رقابت‌ها تأثیر می‌گذارد. تورم، نیروی کار را ارزان‌تر می‌کند که توانایی سرمایه ملی برای رقابت را بهبود می‌بخشد، اگرچه تنها زمانی که نرخ تورم از کشوری به کشور دیگر متفاوت باشد، که به نوبه خود به مبارزه طبقاتی در کشورهای مختلف و به جایگاه اقتصادی خاص هر ملت در اقتصاد جهانی به طور کلی بستگی دارد. مبارزه بین‌المللی رقابت نیز بر سر سیاست پولی در جریان است. با این حال، بورژوازی در عین حال به کاهش رقابت علاقه‌مند است، به طوری که پیوسته تلاش‌هایی برای ایجاد نظم در روابط پولی و اعتباری از طریق توافقات بین‌المللی انجام می‌شود.

اقتصاد سرمایه‌داری، اقتصادی جهانی است که وجودش مستلزم رقابت است. رقابت، تمرکز سرمایه را چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی به پیش می‌راند. اما حذف تدریجی رقابت در سطح ملی، تنها تمام تضادهای ذاتی سیستم را حادتر می‌کند، زیرا انباشت، که در تمرکز بیان می‌شود، فشار بر نرخ سود را تشدید می‌کند و از این رو تمام تضادهای اجتماعی را تشدید می‌کند. به همین ترتیب، تمرکز بین‌المللی سرمایه، به جای اینکه نشانه‌ای از کاهش تضادهای سرمایه‌داری باشد،

صرفاً به این تضادها خصلتی آشکارا امپریالیستی می‌بخشد، همانطور که تاکنون دو جنگ جهانی و تعدادی از جنگ‌های محلی گواه آن بوده‌اند.

همانند بحران سرمایه‌داری، رقابت امپریالیستی هم علت و هم معلول اقتصاد سرمایه‌داری است و نمی‌توان آن را از نیاز سرمایه به انباشت جدا کرد. بنابراین، رونق پس از جنگ را نباید صرفاً به صورت انتزاعی و به عنوان پیامد حرکت چرخه‌ای سرمایه، بلکه باید به عنوان نتیجه‌ی تغییراتی که در نیروهای سیاسی ناشی از جنگ جهانی دوم ایجاد شد و تأثیراتی که این تغییرات بر رقابت بین‌المللی داشت، در نظر گرفت. رونق اقتصادی همچنین تا حد زیادی توسط رقابت‌های نوظهور میان قدرت‌های پیروز تعیین می‌شود، قدرت‌هایی که با وظیفه‌ی تحکیم فتوحات خود و گسترش بیشتر مواضع قدرت خود روبرو بودند.

شکی نیست که بازسازی نسبتاً سریع اقتصادهای سرمایه‌داری اروپای غربی و ژاپن در ابتدا با کمک‌های آمریکا، که از ملاحظات امپریالیستی ارانه می‌شد، آغاز شد. نه تنها اعتبارات اعطا شد، بلکه پتانسیل صادراتی این کشورها نیز از جاه‌طلبی‌های امپریالیستی گسترده ایالات متحده، نیروی محرکه قدرتمندی دریافت کرد. نرخ نسبتاً پایین انباشت در ایالات متحده و کاهش نرخ سود ناشی از جنگ و تولید تسلیحات، سرمایه آمریکایی را مجبور به صدور سرمایه به کشورهای کرد که سودهای فراوان‌تری در انتظار آنها بود، که این امر نرخ‌های سرمایه‌گذاری از قبل متورم آنها را بیشتر افزایش داد. اما این فعالیت تب‌آلود، همراه با گسترش بی‌وقفه اعتبار در ایالات متحده، باعث شد تورم به یک کشور پس از کشور دیگر گسترش یابد، تا اینکه سرانجام به یک پدیده جهانی تبدیل شد.

با ادامه رشد اقتصادی در ژاپن و اروپای غربی، روابط این کشورها با بازار جهانی و به ویژه با ایالات متحده تغییر کرد. شکاف بهره‌وری نیروی کار بین ایالات متحده و سایر کشورهای سرمایه‌داری، که به حجم سرمایه سرمایه‌گذاری شده و اهداف آن بستگی داشت، باریک‌تر شد و سهم غالب آمریکا در تجارت جهانی به طور متناسب کاهش یافت، تا اینکه

ایالات متحده خود را با تراز تجاری منفی مواجه یافت. تراز پرداخت‌ها به دلیل هزینه سیاست‌های امپریالیستی و جریان اولیه یک طرفه صادرات سرمایه، مدتی بود که منفی بود. بنابراین، توسعه اروپا تا حدودی توسط تراز پرداخت‌های منفی آمریکا و سیاست‌های پولی و اعتباری تورمی مرتبط با آن امکان‌پذیر شد. سیاست پولی آمریکا نه تنها برای تضمین حوزه‌های نفوذ ایالات متحده در سیاست قدرت جهانی، بلکه برای افزایش سرمایه‌گذاری‌های مستقیم در سایر کشورها، به ویژه در اروپای غربی در حال رشد، به ابزاری برای گسترش امپریالیستی تبدیل شد.

از دیدگاه اقتصاد جهانی به طور کلی، تفاوتی نمی‌کند که سرمایه در کدام کشور انباشته شود، حتی اگر از منظر ملی، همین فرآیند متفاوت به نظر برسد. تا زمانی که سرمایه بتواند آزادانه حرکت کند، در جایی سرمایه‌گذاری می‌کند که انتظار دارد بیشترین سود را داشته باشد و بر این اساس، فعالیت اقتصادی عمومی را به نفع سرمایه سرمایه‌گذاری شده تحریک می‌کند. از آنجایی که همه کشورهای سرمایه‌داری سرمایه‌صادر و وارد می‌کنند، در مورد حجم فوق‌العاده زیاد صادرات سرمایه آمریکایی، تنها می‌توان گفت که ایالات متحده صرفاً از فرصت موجود برای ایجاد جای پای در کشورهای دیگر استفاده کرده است و این فرصت از ویژگی‌های شرایط پس از جنگ و سیاست‌های پولی و اعتباری دولت ناشی شده است. سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی و حجمی که در آن رخ داده است، تنها تورم عمومی را که از قبل در ایالات متحده در جریان بود، تسریع کرد. با این وجود، این فرآیندها، اگر راز خود رونق را در بر نداشتند، در هر صورت بیانگر ویژگی تورمی بارز آن بودند.

تمام فراز و نشیب‌های اخیر گذشته و حال بازار در سراسر اقتصاد جهانی را می‌توان در این فرآیندها ردیابی کرد. البته، تنها بازار است که سرمایه می‌تواند با آن ارتباط برقرار کند و باید به نحوی از انحاء به آن واکنش نشان دهد. همچنین، تنها فرآیندهای بازار هستند که دولت به هر طریقی که مفید یا ضروری بدانند، در پی تأثیرگذاری بر آنها است.

با این حال، وضعیت اساسی امور در حوزه تولید سودآور، اگرچه عاملی است که مسیر انباشت را تعیین می‌کند، همچنان در معرض بررسی دقیق و اقدام عملی است. شیوه تولید سرمایه‌داری، ماهیتاً مانع از بینش تجربی در روابط تولیدی کل جامعه می‌شود و بازار به نقطه مرجع برای همه تصمیمات سرمایه‌داری تبدیل می‌شود، اگرچه این تصمیمات همچنان تحت تأثیر فرآیندهایی هستند که در حوزه تولید رخ می‌دهند. با این حال، آنها هنوز هم باید در سطح بازار و با شرایط تعیین‌شده توسط رقابت اجرا شوند، به طوری که هیچ راهی برای دانستن اینکه آیا چنین تصمیماتی با واقعیت‌های حوزه تولید مطابقت دارند یا خیر، باقی نمی‌ماند. صرف نظر از شرایط، همه حرکات سرمایه‌های منفرد، و از این رو سرمایه به عنوان یک کل، با هدف حفظ وضعیت سود فزاینده و از این رو با فرآیندهای حوزه تولید مطابقت دارند، بدون اینکه این امر موفقیت آنها را تضمین کند. تلاش برای سود برای تضمین دستیابی به آنها کافی نیست و تنها ارزش اضافی که در حال حاضر برای تأمین نیازهای توسعه سرمایه از قبل انباشته شده تولید می‌شود، می‌تواند سود ایجاد کند. اما میزان این ارزش اضافی یک کمیت ناشناخته است و فقط به طور غیرمستقیم در فراز و نشیب‌های چرخه تجاری بیان می‌شود.

درست است که چرخه تجاری در کشورهای غربی با تورم آسیب دید، اما رشد اقتصادی را نیز به همراه داشت که در نظر عموم به معنای رفاه بود و انتظارات از رونق مداوم و شاید دائمی را برانگیخت. با این حال، نرخ تورم فزاینده نشانه‌ی غیرقابل انکاری بود که برای حفظ سطح سودآوری مورد نیاز برای ادامه رشد اقتصادی، نیاز به افزایش اتکا به گسترش پول و اعتبار دولتی است و بدون این اقدامات دولتی، رشد کند خواهد شد. بنابراین، رشد اقتصادی مداوم به پول و سیاست‌های دولتی وابسته بود و برای هموار کردن راه برای آنها، باید تمام موانعی که تحولات گذشته بر سر راه آن قرار داده بود، برداشته می‌شد. بنابراین، اولین اقدام برای این منظور، لغو پول کالایی در سطح ملی بود که بعداً با لغو قابلیت تبدیل طلا به ارز ذخیره بین‌المللی در سطح بین‌المللی دنبال شد.

تولید همچنان رو به کاهش و بیکاری رو به افزایش بود، در حالی که تورم بی‌وقفه ادامه داشت، تا اینکه سرانجام آشکار شد که ماهیت بحران‌زای انباشت سرمایه‌داری را نمی‌توان با دستکاری‌های دولتی در اقتصاد از بین برد. نرخ تورم رو به رشد، که چیزی جز بازتاب بیرونی گسترش اعتبار مبتنی بر پیش‌بینی سودهای آینده نبود، نیز نتوانست از کاهش سود واقعی جلوگیری کند. سیاست‌های پولی و اعتباری انبساطی تنها قیمت‌ها را بدون افزایش قابل توجه تولید بالا برد. با کاهش سود، سرمایه‌داران تمایلی به سرمایه‌گذاری نداشتند و برای جبران ضررهای خود به افزایش قیمت‌ها متوسل شدند. قدرت انحصارات در تعیین خودسرانه قیمت‌ها، این فرآیند را که از قبل در سیاست‌های پولی و اعتباری در مراحل اولیه وجود داشت، تسهیل کرد. نرخ تورم رو به رشد در نهایت به همان اندازه که وضعیت بحرانی که توسط تورم منفی بدتر می‌شد، برای اقتصاد سرمایه‌داری مضر بود، تهدید به تبدیل شدن به یک تاخت و تاز می‌کرد. البته تورم را می‌توان با معکوس کردن سیاست‌های پولی و اعتباری از بین برد، اما کمبود سود که تورم قیمت‌ها را تسریع می‌کند، چنین نیست. هرگونه محدودیتی در گسترش پول و اعتبار در کاهش بیشتر فعالیت اقتصادی و افزایش بیکاری منعکس می‌شود. بنابراین، دولت‌ها تمایلی به ایجاد تغییر اساسی در سیاست‌های پولی و اعتباری خود ندارند. با این حال، از آنجایی که بحران اکنون با وجود سیاست‌های پولی و اعتباری گسترده، یک واقعیت ملموس است، دولت‌ها می‌توانند بین دو شر یکی را انتخاب کنند و آنچه را که در شرایط معین به نظرشان کمتر می‌رسد، انتخاب کنند. با انقباض اعتبار و کاهش عرضه پول یا با مقررات قیمت و دستمزد دولتی، ترمزهایی برای تورم اعمال می‌شود، اگرچه در یک نقطه بحرانی، دولت از اقدامات ضد تورمی به سیاست تورمی بازمی‌گردد. از طریق اعمال دوزهای جایگزین ضد تورم و تورم، تلاش‌هایی برای متوقف کردن روند تورم و در عین حال جلوگیری از فروپاشی سریع اقتصادی انجام می‌شود، به این امید که دیر یا زود سودآوری بهبود یابد و رکود اقتصادی متوقف شود.

سطح ادغام حاصل شده در اقتصاد جهانی تضمین می‌کند که جلوه‌های بحران و رونق، اگرچه ممکن است ابتدا در یک کشور خاص ظاهر شوند، ابعاد بین‌المللی به خود بگیرند. تأثیر مثبت رونق اقتصادی اروپا و ژاپن بر گسترش سرمایه آمریکا، به عنوان مثال، در گسترش شرکت‌های چندملیتی با سطح سودآوری بالاتر آنها منعکس شد. اما هر رکود اقتصادی نیز صرف نظر از نقطه شروع آن، بین‌المللی می‌شود. در تمام کشورهای سرمایه‌داری (و نه تنها در ایالات متحده)، سود در پنج سال گذشته کمتر از هر زمان دیگری در دوره پس از جنگ بوده است و افزایش سیستماتیک قیمت‌ها ابزاری بوده است که در تلاش برای تقویت یا افزایش آنها به آن متوسل شده‌اند. هنگامی که این فرآیند آغاز شد و توسط سیاست‌های پولی و اعتباری دولت پشتیبانی شد، قیمت‌ها به طور جمعی به سمت بالا افزایش می‌یابند و بر همه نهادهای سرمایه‌ای به طور یکسان تأثیر می‌گذارند. نتیجه نه تنها افزایش قیمت محصولات نهایی، بلکه تجدید ارزیابی مداوم سرمایه، پوشش هزینه‌های بالاتر تولید از قبل با استفاده از استهلاک سرمایه، اعمال نرخ‌های تورم مختلف در محاسبات برای تضمین سود و قیمت‌گذاری بیش از حد برای کاهش ریسک افزایش‌یافته برای کسب‌وکار ناشی از تورم است.

علت تورم فزاینده، عرضه‌ای نیست که از تقاضا عقب مانده باشد، بلکه کمبود سود است که قیمت‌ها را کاملاً مستقل از روابط عرضه و تقاضا بالا می‌برد. حتی در جایی که تقاضا واقعاً عقب مانده است، قیمت‌ها کاهش نمی‌یابند، بلکه برعکس با افزایش بیشتر، خود را با این تقاضای کاهش‌یافته تطبیق می‌دهند. نیاز به افزایش سود آنقدر زیاد است که عرضه ممکن است با ابزارهای ساختگی کاهش یابد، همانطور که، به عنوان مثال، اخیراً توسط صنعت نفت بین‌المللی انجام شد که توانست با محدود کردن تولید، سود رو به کاهش خود را افزایش دهد. همانطور که هر نهاد سرمایه‌دار منفرد در یک کشور بی‌رحمانه تلاش می‌کند تا سهم خود را در مجموع رو به کاهش ارزش اضافی اجتماعی با اقدامات قیمت‌گذاری حفظ و افزایش دهد، در سطح بین‌المللی این فرآیند شکلی آشکارتر به خود

می‌گیرد، زیرا ابزارهای قدرت سیاسی نیز می‌توانند برای تکمیل رقابت بین‌المللی مورد استفاده قرار گیرند. بنابراین، از جمله اولین نشانه‌های یک بحران قریب‌الوقوع، تشدید رقابت بین‌المللی است که در آن هر کشور با تمام ابزارهای موجود خود به دنبال تضمین یا افزایش سهم خود در سود جهانی است.

فروکش کردن رونق پس از جنگ و ناکارآمدی سیاست‌های پولی و اعتباری که اکنون آشکار شده است، تغییرات سیاسی گسترده‌ای را در کشورهای سرمایه‌داری منفرد و در مقیاس جهانی به همراه داشته است. اولین اقدامات انجام شده با هدف کاهش رقابت از طریق کاهش تضادهای امپریالیستی انجام شد. یکی از دلایل مخالفت آمریکا با جنگ در هندوچین از سوی سرمایه، بدون شک مصرف عظیم عمومی بود که به نظر می‌رسید هیچ محدودیتی برای آن وجود ندارد و علاوه بر این، هیچ چشم‌اندازی برای جبران آن با سود واقعی در آینده وجود ندارد. حداقل برای برخی از سرمایه‌داران، به نظر می‌رسید که افزایش هزینه‌های عمومی، مانع توسعه اقتصادی و کاهش توانایی آنها در رقابت بین‌المللی می‌شود. پایان جنگ مستلزم حداقل یک توافق کوتاه‌مدت با قدرت‌های رقیب در جنوب شرقی آسیا بود. تضادهای امپریالیستی بین روسیه و چین، که بر آسیا نیز تأثیر می‌گذاشت، فرصتی را برای آمریکا فراهم کرد تا بر اساس وضع موجود عقب‌نشینی کند و راه‌حل امپریالیستی برای سیاست قدرت آسیا تا زمانی در آینده به تعویق افتاد. امید می‌رفت که آرام شدن اوضاع جهانی، با فراهم کردن امکان گسترش روابط اقتصادی، حداقل برخی از نشانه‌های تهدیدآمیزتر بحران را تسکین دهد - دیدگاهی که دشمنان سابق در جنگ سرد، علیرغم سایر اختلافاتشان، در آن اشتراک نظر داشتند.

در نظریه بازار، حذف محدودیت‌های سیاسی بر تجارت جهانی باید حداقل بهبود جزئی در وضعیت اقتصادی ایجاد کند و علاوه بر این، از سقوط فاجعه‌باری که می‌تواند به راحتی یک جهان از نظر سیاسی انفجاری را به جنگ جهانی سوم بکشاند، جلوگیری کند. اما بحرانی که ریشه در

تولید دارد، نمی‌تواند با اقداماتی محدود به سطح تجارت و بازرگانی جلوگیری شود. در واقع، خود تجارت زمانی به یک عامل تشدیدکننده در بحران تبدیل می‌شود که هر ملتی موظف باشد در تقابل با منافع کشورهای دیگر، به منافع خاص خود توجه کند. بنابراین، اتفاق می‌افتد که حذف یک نوع محدودیت تجاری با ایجاد نوع دیگری از محدودیت‌ها، مانند سیاست‌های تعرفه‌ای، ممنوعیت‌های وارداتی، نقض توافقی‌های منطقه‌ای و بین‌المللی و هرج و مرج فزاینده در تمام روابط اقتصادی همراه است. بین‌المللی شدن اقتصاد که رونق اقتصادی آن را ترویج کرده بود، مجبور به تغییر مسیر خود می‌شود و بار دیگر اولویت به منافع ملی داده می‌شود، زیرا اقتصاد جهانی در آشفتگی بیشتری فرو می‌رود.

تمام نشانه‌های یک بحران عمیق‌تر در حال حاضر آشکار است، اما اینکه این بحران تا چه حد گسترش خواهد یافت، قابل پیش‌بینی نیست. می‌توان تصور کرد که این بحران‌ها ابعاد فاجعه‌باری مانند بحران بزرگ قبلی داشته باشند؛ اما احتمال بیشتری وجود دارد که اقتصاد وارد یک روند کند نزولی شود، زیرا دولت هنوز تمام ابزارهای خود را برای تأثیرگذاری بر آن به کار نگرفته است. اگر اقدامات دولت برای ایجاد یک رونق جدید کافی نباشد، در هر صورت هنوز قادر به جلوگیری از یک دوره رکود شدید به قیمت آینده سرمایه‌داری هستند. با این حال، محدودیت‌هایی برای میزان پیشروی این سیاست وجود دارد و دامنه بحران دقیقاً مشخص می‌کند که این محدودیت‌ها در کجا قرار دارند.

یادداشت‌ها

۱. دولت ایتالیا از طریق موسسه اصلاح و توسعه صنعتی (IRI) مالک شرکت‌های مالی و صنعتی متعددی از جمله آلفا رومو، آلیتالیا، کارخانه‌های فولاد، نفت، تلفن و تلگراف، رادیو، تلویزیون و بانک‌ها است. شرکت‌های IRI اساساً تفاوتی با شرکت‌های خصوصی ندارند. آنها در بازار سرمایه عمومی مشارکت دارند. سهام را می‌توان در بورس اوراق بهادار خرید و فروش کرد.

۲. اثر ضریب فزاینده ناشی از کارهای عمومی توسط او.تی. مالری کمی قبل و بعد از جنگ جهانی اول ذکر شد. او اشاره کرد که کارهای عمومی نه تنها اشتغال را افزایش می‌دهد، بلکه این افزایش، با ایجاد قدرت خرید اضافی، منجر به اشتغال اضافی می‌شود ("یک سیاست ملی؛ کارهای عمومی برای تثبیت اشتغال"، در سالنامه آکادمی علوم سیاسی و اجتماعی آمریکا، ژانویه ۱۹۱۹). به همین ترتیب، دیوید فرایدی، "حفظ خروجی تولیدی: یک مشکل بازسازی"، در مجله اقتصاد سیاسی، ژانویه ۱۹۱۹. ام. کلارک نقش ضریب فزاینده را بررسی کرد و نتایج خود را در اقتصاد برنامه‌ریزی کارهای عمومی، ۱۹۳۵ منتشر کرد.

## فصل ۲: تورم منفی

امروزه رایج است که بین تورم گذشته و نوع جدیدی از تورم تمایز قائل شوند که بر این اساس نیاز به توضیح جدیدی دارد، اگرچه تورم از نظر جنبه‌های پولی خود، اکنون همان ویژگی‌های گذشته را دارد: افزایش قیمت‌ها یا کاهش قدرت خرید پول. در حالی که نقطه مقابل آن، یعنی تورم منفی، به عنوان تقاضای انقباضی که منجر به کاهش قیمت‌ها می‌شود، در نظر گرفته می‌شود، تورم با عرضه ناکافی که باعث افزایش قیمت‌ها می‌شود، توضیح داده می‌شود. با این حال، از آنجا که در این دیدگاه، بازار کالا است که شکل‌گیری قیمت را تعیین می‌کند، توجه کمی به سیاست پولی معطوف می‌شود. پول صرفاً به عنوان حجابی دیده می‌شود که فرآیندهای واقعی را پنهان می‌کند، آنها را مبهم می‌کند، اما ماهیت اساسی آنها را تغییر چندانی نمی‌دهد.

این نظریه همچنین با این توهم همراه بود که هنوز هم پابرجاست، مبنی بر اینکه مقدار پول در گردش در اقتصاد تأثیر مهمی بر قیمت کالاها دارد و ثبات قیمت به تعادل بین مقدار پول و حجم کل کالاها بستگی دارد. طرفداران مدرن نظریه مقداری پول، تورم و رکود را نیز به رشد خیلی کند یا خیلی سریع در عرضه پول نسبت می‌دهند و به عنوان راه حلی برای این ناهنجاری‌ها، ایجاد پول متناسب با رشد اقتصادی واقعی را پیشنهاد می‌کنند.

بنابراین در نظریه پول، چرخه اقتصادی به عنوان انبساط و انقباض عرضه پول و اعتبار که متناسب با وضعیت واقعی نیست، نشان داده می‌شود. اما انتظار می‌رفت که مکانیسم تعادل بازار در نهایت اوضاع را به حالت عادی بازگرداند. با این حال، بحران دهه سی، که به نظر می‌رسید برای همیشه برقرار شده است، یک بار برای همیشه به هرگونه تصویری از چنین تعادل خود-برقرارکننده خودکاری پایان داد. از نظر کینز، که در سال‌های پس از آن بر نظریه اقتصادی بورژوازی غالب بود، قوانین بازار

دیگر قادر به ایجاد تعادل اقتصادی با اشتغال کامل نبودند. کینز ادعا می‌کرد که یک اقتصاد سرمایه‌داری توسعه‌یافته، منجر به کاهش تقاضای مؤثر و همراه با آن کاهش سرمایه‌گذاری و افزایش بیکاری می‌شود. اگرچه این نظریه به طور خاص برای توضیح رکود اقتصادی در دوره بین دو جنگ جهانی طراحی شده بود، اما به سرعت جایگاه جهانی پیدا کرد و به عنوان آخرین کلام در علم اقتصاد در نظر گرفته شد. برای جلوگیری از حالت انقباضی رکود و بازگرداندن تعادل اقتصادی با اشتغال کامل، اقدامات دولتی برای تحریک تقاضای کلی مورد نیاز بود.

کینز ادعا کرد که دستکاری مرکزی در میزان پول در گردش و میزان اعتبار برای چنین اهدافی کافی نیست. در عوض، ابزارهای مالی، مانند تأمین کسری بودجه هزینه‌های عمومی و تعدیل نرخ ارز، مورد نیاز بود. سیاست‌های پولی و مالی تورمی که چنین اقداماتی را در پی داشتند، همان چیزی بودند که برای غلبه بر بحران مورد نیاز بود. با این حال، یک روند تورمی نباید منجر به تقاضایی شود که از ظرفیت تولید فراتر رود. این روند باید زمانی متوقف شود که اشتغال کامل در یک تعادل قیمتی جدید حاصل شود.

هر بحران سرمایه‌داری، صرف نظر از علل منتسب به آن، خود را در کاهش انباشت سرمایه نشان می‌دهد. سهم تولید اجتماعی که برای گسترش در نظر گرفته شده بود، به طور قابل توجهی کاهش یافته یا حتی کاملاً حذف می‌شود و در این فرآیند، کل تولید اجتماعی را محدود می‌کند. با این حال، از دیدگاه محدود بازار، این فرآیند به عنوان تولید بیش از حد کالاها یا تقاضای ناکافی به نظر می‌رسد. رکود حاصل، یک فرآیند ضد تورمی بود که هم بر قیمت‌ها و هم بر تولید تأثیر گذاشت، اما در عین حال تغییرات اساسی در ساختار اقتصادی ایجاد کرد و راه را برای رونق اقتصادی جدید هموار کرد. رکود به ابزاری برای غلبه بر بحران اقتصادی تبدیل شد و اگرچه عمده‌تثویق نشد، اما به طور منفعلانه اجازه داده شد تا مسیر خود را طی کند.

تورم به معنای خلق پول توسط دولت بود که مکانیسم قیمت را مختل می‌کرد. این امر به عنوان نقض قوانین بازار تلقی می‌شد که نه توسط عوامل ذاتی سیستم اقتصادی، بلکه توسط یک سیاست پولی خودسرانه ایجاد می‌شد. تورم به منظور تأمین مالی جنگ‌ها فراتر از آنچه که با درآمد مالیاتی به تنهایی امکان‌پذیر بود یا به منظور از بین بردن بدهی‌های اضافی دولت و از این رو بدهی به طور کلی، مورد استفاده قرار می‌گرفت. با این حال، در شرایط بحران اقتصادی، تا قرن بیستم، به طور کلی به اثرات ترمیمی رکود تورمی تکیه می‌شد.

با رشد سرمایه، موانعی برای گسترش بیشتر خود ایجاد کرد. بحران‌های دوره‌ای آن بیشتر و بیشتر سرکوبگر شدند و آنقدر ادامه یافتند که خطر واقعی ایجاد کردند که روند کاهش قیمت‌ها به جای رونق جدید، به آشوب اجتماعی منجر شود. برای جلوگیری از وقوع این امر، مداخلات اقتصادی دولت در بحران بزرگی که پس از سقوط سال ۱۹۲۹ رخ داد، لازم بود؛ توجیه نظری آنها بعداً ارائه شد. این سیاست مداخله‌گرایانه در پی دستیابی به چیزی از طریق تورم‌زدایی بود که به نظر می‌رسید دیگر با روش‌های کاهش قیمت قابل دستیابی نیست.

کینز با پیروی از نظریه سنتی، فرض کرد که نرخ بهره به مقدار پول در گردش وابسته است. افزایش عرضه پول، نرخ بهره را کاهش داده و سرمایه‌گذاری‌های جدید را تحریک می‌کند که به نوبه خود باعث افزایش اشتغال و افزایش قیمت‌ها و سود می‌شود. از آنجایی که دولت قدرت ایجاد پول بیشتر را داشت، این موضوع به تصمیم دولت بستگی داشت که آیا راه بهبود اقتصادی از طریق نرخ بهره پایین‌تر خواهد بود یا خیر. با این حال، سودآوری سرمایه تا حدی کاهش یافته بود که حتی کاهش نرخ بهره برای تحریک سرمایه‌گذاری‌های جدید کافی نبود. بنابراین، لازم بود تقاضای خصوصی معیوب با ایجاد تقاضای عمومی بیشتر جبران شود. با این حال، از آنجایی که افزایش هزینه‌های عمومی از طریق مالیات، سود بخش خصوصی را بیشتر کاهش می‌دهد، باید از طریق کسری بودجه دولت تأمین مالی شود.

تأمین مالی کسری بودجه، میزان پول در گردش را بدون اینکه لزوماً منجر به تورم شود، افزایش می‌داد. البته این تکنیک، چاپ پول بیشتر که باعث کاهش ارزش پول رایج می‌شد، نبود، بلکه صرفاً گسترش اعتبار دولتی بود که سرمایه‌های خصوصی بیکار را جذب و تقاضای عمومی افزایش یافته را تأمین مالی می‌کرد. انتظار می‌رفت این تقاضای افزوده، اقتصاد را به طور کلی به اندازه کافی تحریک کند تا آن را از رکود خارج کرده و به رونق برساند، که به نوبه خود درآمد مالیاتی دولت را تا حدی افزایش می‌داد که بتواند بدهی‌های ناشی از رکود خود را در دوره جدیدی از رونق پرداخت کند.

در پرتو نظریه اقتصادی بورژوازی، و به ویژه نظریه پولی آن، کاملاً محتمل به نظر می‌رسید که با افزایش همزمان عرضه پول و تقاضای عمومی، یک فرآیند انباشت متوقف‌شده دوباره به حرکت درآید. به‌کارگیری هماهنگ سیاست‌های پولی و مالی نه تنها روند تورمزدایی بحران را خنثی می‌کرد، بلکه علاوه بر آن، دوره جدیدی از رونق را آغاز می‌کرد که اگرچه حاوی گرایش‌های تورمی بود، اما تا زمانی که پول استفاده نشده و سرمایه واقعی هنوز در دسترس بودند، لزوماً به تورم واقعی تبدیل نمی‌شد. شبح تورم تنها در صورتی پدیدار می‌شد که عدم تناسب جدیدی بین ابزار پرداخت و تولید کالا ایجاد شود. اما این تنها زمانی یک احتمال واقعی بود که اشتغال کامل حاصل شود و سپس بتوان با سیاست‌های تورمزدایی دولتی با آن مبارزه کرد. به طور خلاصه، تصور می‌شد که سرانجام یک نظریه و سیاست عملی پیدا شده است که چرخه اقتصادی را تحت کنترل آگاهانه دولت قرار می‌دهد.

اقتصاد بورژوازی با روابط بازار آغاز و پایان می‌یابد و از این رو تنها می‌تواند به طور غیرمستقیم به فرآیندهای تولید زیربنایی رویدادهای بازار بپردازد. این فرآیندها را به عنوان فرآیندهایی که توسط تقاضا تعیین می‌شوند، می‌بینند. در نظریه کینز، تقاضای نسبتاً رو به کاهش برای کالاهای مصرفی است که باعث کاهش تقاضا برای کالاهای سرمایه‌ای می‌شود. در چنین شرایطی سرمایه‌گذاری‌های بیشتر فقط می‌تواند سود را

کاهش دهد و به همین دلیل انجام نمی‌شوند. راه بازگشت به اشتغال کامل، اولاً بهبود نرخ سود سرمایه خصوصی و ثانیاً پر کردن کمبود مزمن سرمایه‌گذاری توسط تولید القایی دولتی است. با توجه به تجربه بحران بزرگ اقتصادی، به نظر می‌رسید که مورد دوم پیش‌شرط مورد اول باشد، اگرچه هنوز مشخص نبود که آیا تقاضای القایی دولتی در یک اقتصاد بازار مدرن یک ضرورت موقت یا دائمی است. خود کینز فکر می‌کرد که آینده اقتصاد سرمایه‌داری به افزایش کنترل دولتی بستگی دارد.

در مفهوم بورژوازی، اقتصاد به عنوان یک فرآیند دایره‌ای به نظر می‌رسد که در آن درآمد کل باید با کل هزینه‌ها برابر باشد. بنابراین، اینکه چه چیزی به طور خاص در درآمد کل و کل هزینه‌ها دخیل بوده، اهمیتی ندارد. فرض بر این است که توزیع اجتماعی درآمد توسط سهم‌های مختلف عوامل مختلف تولید در کل تولید تعیین می‌شود. با این حال، از آنجایی که همه درآمد مصرف نمی‌شود، این چرخه تنها زمانی می‌تواند واقعاً تکمیل شود که درآمد پس‌انداز شده دوباره سرمایه‌گذاری شود. نتیجه این است که تولید القا شده توسط دولت، صرف نظر از اینکه چه اهدافی را دنبال می‌کند، قادر است هرگونه اختلافی را که ممکن است بین درآمد کل و کل هزینه‌ها ایجاد شود، کاهش یا به طور کامل از بین ببرد. اما این امر مستلزم آن است که به دولت قدرت داده شود تا سرمایه پس‌انداز شده - اما نه سرمایه‌گذاری شده - را در اختیار داشته باشد. سرمایه پولی که در دستان آن برای گسترش سرمایه واقعی استفاده نمی‌شود، می‌توانست تعادل را به چرخه اقتصادی بازگرداند.

با این برداشت، دنیای بورژوازی خود را از هرگونه بینش واقع‌بینانه‌ای نسبت به فرآیند اقتصادی به طور کلی و به طور خاص نسبت به مسئله تورم محروم می‌کند. همانطور که بین تولید اجتماعی به معنای واقعی کلمه و تولید خاص سرمایه‌داری تمایزی قائل نمی‌شود، بین تولید سرمایه‌داری مولد و غیرمولد نیز تمایزی قائل نمی‌شود. هر نوع تولیدی که برای آن در بازار تقاضا وجود داشته باشد، از نظر جایگاه، از جایگاه یکسانی برخوردار است و هر نوع تقاضایی که در بازار ظاهر می‌شود، در

تولید جای خود را پیدا می‌کند. بنابراین، بین تقاضای ایجاد شده توسط تولید سرمایه‌داری برای سود و تقاضای ایجاد شده توسط هزینه‌های عمومی تمایزی قائل نمی‌شود. دومی نیز تقاضایی است که سرمایه خصوصی می‌تواند با عرضه کافی آن را برآورده کند و سود حاصل از آن را به دست آورد. گذشته از بدهی فزاینده دولت، اقتصاد با افزایش تقاضای عمومی احیا می‌شود که به نوبه خود تأثیر مثبتی بر تقاضای بازار خصوصی دارد. افزایش حجم پول در گردش و افزایش درآمد با تولید نامتمایز و رو به رشد در سمت هزینه‌های دفتر کل متعادل می‌شود که می‌تواند تا حدی یا کاملاً بیکاری را از بین ببرد.

تنها نقطه آسیب‌پذیر در این توصیف از وقایع، بدهی عمومی فزاینده بود؛ برای این مورد معادلی در حوزه تولید وجود ندارد، زیرا تقاضای اضافی دولت شامل کالاها و خدماتی است که وارد مصرف عمومی می‌شوند و از این طریق مانع گسترش سرمایه واقعی متناسب با بزرگی آنها می‌شوند. صرفاً گسترش تولید بدون افزایش متناسب سود، معادل نابودی جزئی سرمایه است، زیرا بخشی از سرمایه مورد استفاده دیگر مولد نیست، یعنی تولید سرمایه اضافی را متوقف می‌کند.

ناتوانی، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، نظریه اقتصادی پورژوایی در درک این نکته، آن را مجبور می‌کند تا این انتظار بی‌اساس و از نظر تجربی غیرقابل تأیید را در سر پیروراند که اصل شتاب، آنطور که نامیده می‌شود، و اثر فزاینده سرمایه‌گذاری‌های جدید می‌تواند احیای اقتصادی مطلوب را به ارمغان بیاورد که در آن کل تولید نسبت به تولید ناشی از دولت سریع‌تر رشد خواهد کرد، به طوری که در نهایت تقاضای ناشی از دولت را به سطح عادی خود بازگرداند. در هر صورت، بدهی عمومی رو به رشد هیچ خطری را به همراه نداشت، مادامی که کل تولید سریع‌تر از بدهی عمومی افزایش می‌یافت.

با این حال، برخلاف گسترش خودجوش سرمایه، گسترش کل تولید ناشی از دولت با این واقعیت مشخص می‌شود که بخشی از سودی که بر آن استوار است، از وام‌های عمومی ناشی می‌شود، نه از افزایش تولید.

اگر این نوع تقویت اقتصادی به یک ضرورت تبدیل شده باشد، هنوز هم توسط محدودیت‌های اعتبار دولتی محدود شده است. از آنجایی که تولید ناشی از دولت به مصرف عمومی می‌رسد، نمی‌تواند در خدمت انباشت باشد؛ و از آنجایی که سود حاصل از وام‌های دولتی برای سرمایه خصوصی جدیداً ایجاد نشده بلکه صرفاً نشان‌دهنده سرمایه پولی موجود است، تنها سهم کل سود حاصل از بخش خصوصی برای انباشت سرمایه در دسترس است. نه تنها سود حاصل از تولید ناشی از دولت برای سرمایه خصوصی بخشی از کل تولید است، بلکه سهمی از کل تولید که به نظر می‌رسد این سود را ایجاد می‌کند نیز با اختصاص یافتن به مصرف عمومی، در برابر انباشت سرمایه‌دارانه از دست می‌رود.

بنابراین هزینه‌های عمومی به معنای افزایش بدهی عمومی است که در نهایت تنها می‌تواند توسط سرمایه مولد سود تأمین مالی و پرداخت شود. سود دوره‌های تولید قبلی، که در شکل بی‌حاصل سرمایه پولی، کارکرد خود را به عنوان سرمایه از دست داده‌اند، توسط تولید دولتی بلعیده می‌شوند و برای کارآفرینان و طلبکارانی که در تولید دولتی مشارکت دارند، به عنوان سود و بهره ظاهر می‌شوند. این فرآیند هم واقعی و هم وهم‌آلود است. این برای سرمایه‌های فردی واقعی است، اما از دیدگاه سرمایه اجتماعی وهم‌آلود است، زیرا سودی که نصیب تولیدکننده فردی می‌شود، وجود خود را مدیون خود تولید نیست، بلکه مدیون مصرف سرمایه پولی است که در اختیار دولت قرار گرفته است. بنابراین در نظریه بورژوازی، حذف کسری بودجه دولت تنها با انتظار مازاد آتی، یعنی رونقی که امکان پرداخت بدهی دولت را فراهم کند، امکان‌پذیر است. این امر مستلزم سودهای آتی است که نه تنها باید برای تقاضاهای بیشتر انباشت کافی باشند، بلکه علاوه بر این، به اندازه کافی بزرگ باشند تا جایگزین سرمایه پولی مصرف شده در مصرف عمومی شوند. اگر این سرمایه جایگزین نشود، به این معنی است که مقداری از سرمایه توسط دولت برای اهداف عمومی مصادره شده است. از دیدگاه سرمایه به طور کلی، این به معنای آن است که بخشی از سرمایه موجود توسط بحران بلعیده

شده است، و بنابراین تأمین مالی کسری بودجه دولت همان نتیجه‌ای را به همراه خواهد داشت که تخریب سرمایه در گذشته توسط رکودهای ضد تورمی به همراه داشت.

با این حال، برخلاف رکود ناشی از تورم منفی، این فرآیند به صورت بیرونی به صورت گسترش تولید ظاهر می‌شود. هر چه تولید بیشتر گسترش یابد، سودآوری سرمایه باید بیشتر توسط کسری بودجه دولت، یعنی با وام‌های بیشتر، پشتیبانی شود. اما از آنجایی که سرمایه پولی را کم‌مقدار محدودی دارد، این فرآیند در نقطه‌ای که دولت باید از دریافت وام‌های بیشتر خودداری کند، از هم می‌پاشد. در این مرحله، این فرآیند تنها از طریق تکثیر خودسرانه پول کاغذی می‌توانست ادامه یابد تا اینکه سرانجام به تورم آشکار منجر شود.

تأمین مالی کسری بودجه نیز یک فرآیند تورمی است، اگرچه می‌توان آن را با محدودیت‌های اعمال شده بر بدهی دولت مهار کرد. این فرآیند تورمی است زیرا سود اجتماعی فقط ظاهراً با افزایش تولید مطابقت دارد؛ در واقع ناکافی است. سرمایه‌ای که به دلیل سودآوری ناکافی بلااستفاده می‌ماند، از طریق اثرات پولی بدهی عمومی وارد گردش سرمایه می‌شود، جایی که به گسترش تولید کمک می‌کند، اما نه سود، به طور متناسب. در رابطه با کل سرمایه، که سرمایه پولی بخشی از آن است، افزایش مقدار پول در گردش در تضاد با حجم سود نامتناسب با آن است، زیرا بخشی از سود انباشته نه از تولید، بلکه از انتقال سرمایه موجود به ستون سود حاصل می‌شود.

با این حال، از آنجا که اقتصاد سرمایه‌داری، تولید برای سود است، که باید بر اساس کل سرمایه اندازه‌گیری شود و باید متناسب با نیازهای انباشت سرمایه باشد، برای سرمایه‌های منفرد، اختلاف بین کل تولید گسترش‌یافته و کل سودهای واقعاً تولید شده، خود را به صورت کاهش نرخ سود نشان می‌دهد، که با این حال، مادامی که تولید در حال گسترش است و بنابراین رقابت به آن شدت نیست، می‌تواند با افزایش متناسب قیمت جبران شود. در حالی که نه سود و نه بهره از سرمایه‌گذاری‌های

دولتی، به عنوان بخشی از کل تولید، حاصل نمی‌شود، سرمایه‌های منفرد، که در تولید القا شده توسط دولت شرکت می‌کنند، هر دو را به دست می‌آورند. این تضاد از یک سو از طریق توزیع مجدد متفاوت کل سود بین سرمایه‌های منفرد، و از سوی دیگر - تا جایی که میانگین رقابتی نرخ سود هنوز خود را نشان می‌دهد - از طریق کاهش نرخ عمومی سود، که سپس با افزایش قیمت‌ها جبران می‌شود، حل می‌شود. هزینه‌های اجتماعی تولید القا شده توسط دولت سپس به شکل تورم قیمت بین کل جمعیت توزیع می‌شود.

بنابراین، افزایش قیمت کالاها که همزمان با گسترش تولید رخ می‌دهد، پاسخ سرمایه‌داری به فشاری است که تقاضای القایی دولت بر نرخ عمومی سود وارد می‌کند. البته مداخله دولت خود یک پدیده بحرانی است و اگر سرمایه قادر به گسترش خود به خودی خود بود، رخ نمی‌داد. اما مانند خود بحران، این «راه حل بحران» با کاهش سود مشخص می‌شود، اگرچه خود را در افزایش قیمت‌ها نشان می‌دهد، نه کاهش آنها.

اگر «مازاد» سرمایه که قادر به یافتن شغل سودآور نیست، به عنوان کمبود عمومی پول و در نتیجه به عنوان کمبود تقاضا ظاهر شود، سود همراه با قیمت کالاها کاهش می‌یابد. کاهش قیمت‌ها را می‌توان با مداخلات دولتی متوقف و مسیر آن را معکوس کرد. در گذشته رویکرد، کاهش عرضه بود، یعنی ارزش‌های مصرفی تولید نمی‌شد یا به سادگی از بین می‌رفت. با این حال، از آنجایی که عرضه و تقاضا، همراه با قیمت‌ها، سطح سود را تعیین نمی‌کنند، این اقدامات بی‌اثر بودند. مشکل باید از جنبه سود بررسی می‌شد.

در هر سطح قیمتی، سود بنگاه اقتصادی نشان‌دهنده تفاوت بین هزینه‌ها و قیمت‌های بازار است. هر بنگاه اقتصادی برای حفظ سود خود به دنبال کاهش هزینه‌ها است. هزینه‌هایی که یک بنگاه اقتصادی می‌تواند مستقیماً بر آنها تأثیر بگذارد، هزینه‌های دستمزد است: ممکن است آنها را به سادگی کاهش دهد، یا ممکن است سعی کند بهره‌وری نیروی کار را بهبود بخشد. میزان نرخ متوسط سود توسط کل ارزش اضافی ایجاد شده

توسط نیروی کار در رابطه با کل سرمایه تعیین می‌شود. بحران به معنای کاهش نرخ عمومی سود است که فعلاً رشد بیشتر کل سرمایه را غیرقابل قبول می‌کند. در چنین شرایطی، هر بنگاه اقتصادی تلاش‌های خود را برای حفظ و در صورت امکان افزایش سود خود با کاهش هزینه‌ها تشدید می‌کند. این امر رقابت را تشدید می‌کند که به نوبه خود مانع از بازیابی سطح سودآوری مورد نیاز می‌شود و رکود و ناپودی سرمایه را طولانی‌تر می‌کند. با این وجود، حتی با انقباض کل سرمایه، تلاش‌های نهادهای سرمایه‌دار منفرد، هرچند با سرعت کمتر، باعث گسترش کل ارزش اضافی می‌شود. حجم بیشتر ارزش اضافی نسبت به ارزش کاهش یافته کل سرمایه، نرخ سود را افزایش می‌دهد و انباشت بیشتر امکان‌پذیر می‌شود. بنگاه‌هایی که نمی‌توانند سود خود را افزایش دهند، در آستانه ورشکستگی قرار دارند. از سوی دیگر، نهادهای سرمایه‌ای باقی‌مانده، میدان وسیع‌تری برای فعالیت دارند. این فرآیند عملاً به تمرکز سرمایه منجر می‌شود و خود ابزاری برای افزایش سود است.

این تغییرات به اصطلاح اقتصاد خرد، پیامدهای خود را در سطح اقتصاد کلان دارند و از طریق ابزاری بودن بحران، نرخ سود مورد نیاز برای انباشت بیشتر سرمایه را بازیابی می‌کنند. اگر چنین نبود، چرخه بحران غیرقابل درک می‌بود. از سوی دیگر، مداخلات دولت در اقتصاد، مستقیماً در سطح اقتصاد کلان اعمال می‌شود تا میانبری برای نتایج نظارتی کند فرآیند اقتصاد خرد پیدا کند. هدف آنها نیز افزایش سود است، اما امیدوارند از طریق فرآیند گردش به این هدف دست یابند. کینز خود متوجه شد که کاهش دستمزدها با ابزارهای تورمی نه تنها آسان‌تر است، بلکه می‌تواند به طور کلی‌تر از زمانی که مجبور به تکیه بر اقدام مستقل شرکت‌های بی‌شماری باشیم، انجام شود.

افزایش عمومی قیمت‌ها، همراه با افزایش آهسته‌تر دستمزدها، باید سود را افزایش دهد، مادامی که همزمان تقاضای عمومی نیز از طریق کسری بودجه‌ی هزینه‌های عمومی افزایش یابد. بدون این اقدام آخر، که

برای کند کردن رقابت طراحی شده است، کاهش دستمزدها ممکن است به راحتی رضایت‌بخش نباشد و تنگنای اقتصادی بدتر شود.

در غیر این صورت، کالاها (از جمله نیروی کار) تنها با قیمت‌های بالاتر مشخص می‌شدند، بدون اینکه سودآوری سرمایه کوچکترین تغییری کرده باشد. با این حال، از آنجا که قیمت همه کالاها با نرخ یکنواختی افزایش نمی‌یابد، و علاوه بر این، همگام شدن قیمت نیروی کار با افزایش عمومی قیمت‌ها بسیار دشوار، اگر نگوییم غیرممکن، است، تورم قیمت در نهایت منجر به بهبود سودآوری سرمایه‌داری می‌شود.

بنابراین، به وسیله‌ی پول تورمی و سیاست قیمت‌گذاری، هم تولید و هم توزیع درآمد اصلاح می‌شوند، زیرا نسبت دستمزد به سود به نفع دومی تغییر می‌کند. این تورم کنترل‌شده است، زمانی که تعیین و محدود کردن میزان پول در گردش به صلاحدید دولت واگذار می‌شود. تورم کنترل‌شده، که در ابتدا به عنوان وسیله‌ای برای عبور از بحران تصور می‌شد، به زودی، حداقل برای اقتصاددانان، به پیش‌شرط رشد اقتصادی به خودی خود تبدیل شد. آنها گفتند حتی اگر وضعیت پایداری از اشتغال کامل حاصل شود، تقاضا می‌تواند با «تورم تعدیل‌شده» بیشتر گسترش یابد، به این معنی که بدهی‌ها دچار کاهش ارزش مداوم می‌شوند و در نتیجه سرمایه‌گذاری را تحریک می‌کنند.

اقتصاددان انگلیسی، فیلیپس، در تلاش برای نشان دادن وجود یک همبستگی تجربی نزدیک بین سطح اشتغال و تورم، تحقیقات آماری انجام داد؛ نتیجه تلاش‌های او متعاقباً به یکی از ستون‌های نظریه اقتصادی بورژوازی تحت عنوان منحنی فیلیپس تبدیل شد. [۱] این منحنی نشان می‌دهد که افزایش سطح اشتغال همیشه با افزایش قیمت‌ها همراه بوده است، در حالی که افزایش بیکاری با کاهش قیمت‌ها همراه بوده است. بنابراین به نظر می‌رسید که اشتغال کامل با تورم همراه بوده است. از آنجایی که سطح اشتغال به تقاضا بستگی داشت، نتیجه می‌شد که تورم نتیجه افزایش تقاضا است که قیمت‌ها را به همراه دستمزدها به سمت بالا سوق می‌دهد. تورم ناشی از تقاضا یا دستمزد، اشتغال کامل با ثبات قیمت

را منتفی می‌کند، اگرچه باید بین مبارزه با تورم از طریق بیکاری یا مبارزه با بیکاری از طریق تورم، حق انتخاب قائل شود.

اگرچه اهمیت این یافته‌های آماری مشکوک، که هیچ نظریه‌ای برای توضیح آنها ارائه نشده بود، مورد بحث قرار گرفت، با این حال، آنها اثباتی، هرچند تا حدودی مشکل‌ساز، از اثربخشی کنترل‌های اقتصادی دولت ارائه دادند. هدف دیگر تعادل اقتصادی با ثبات قیمت نبود، بلکه احیای «تعادل تورمی» بود که در آن تورم از اشتغال کامل پشتیبانی می‌کرد.

با این حال، اقتصاددانان هزینه‌های اجتماعی ناشی از این امر را بهای ناچیزی برای یک اقتصاد رو به رشد و با اشتغال کامل می‌دانستند، به خصوص اگر تورم با دستکاری ماهرانه بازار کار در محدوده بهینه اجتماعی نگه داشته شود. با این حال، نمی‌توان مشخص کرد که آیا افزایش دستمزدها که به عنوان بخشی از رونق اقتصادی بسیار مشهود بود، با افزایش قیمت‌ها مطابقت داشته است یا خیر. اما برای نشان دادن اینکه دستمزدها با افزایش تقاضا برای نیروی کار بهبود می‌یابند، نیازی به اثبات آماری نیست. با این حال، افزایش دستمزدها توسط ارتش ذخیره صنعتی که هرگز به طور کامل از بین نمی‌رود، و همچنین توسط نیاز به سودآوری کافی - که شرط ضروری برای انباشت و در نتیجه افزایش تقاضا برای نیروی کار است - در محدوده مشخصی نگه داشته می‌شود. این واقعیت ساده که انباشت سرمایه در طول دوره رونق اقتصادی رخ می‌دهد، به خودی خود گواه این است که سرمایه‌های علی‌رغم افزایش دستمزدها، سودآوری خود را حفظ کرده است.

رونق اقتصادی نه تنها قیمت‌ها را افزایش می‌دهد، بلکه بهره‌وری نیروی کار را نیز بهبود می‌بخشد که در واقع باید قیمت‌ها را کاهش دهد. طبق نظریه بورژوازی، در شرایط رقابت عمومی، اگر هزینه‌های تولید کاهش یابد، قیمت‌ها، از جمله قیمت نیروی کار، نیز باید کاهش یابند، بدون اینکه لزوماً دستمزدهای واقعی به همان اندازه کاهش یابند. کالاهای مصرفی بیشتر باید به معنای قیمت‌های پایین‌تر باشد، به طوری که اگرچه

دستمزدهای پولی کاهش می‌یابند، قدرت خرید دست نخورده باقی می‌ماند. اگر دستمزدها کاهش نیابند، یا اگر کندتر از سطح عمومی قیمت‌ها کاهش یابند، این به ضرر سایر عوامل تولید خواهد بود. اما در آن صورت تعادل اقتصادی، که ظاهراً توسط مکانیسم قیمت حفظ می‌شود، به هم می‌خورد و یا دستمزدها باید به اجبار کاهش یابند یا قیمت کالاها برای بازگرداندن آن افزایش یابد. بنابراین، در این دیدگاه، تورم قیمت در نهایت نتیجه یک سیاست دستمزدی معیوب است.

اما توهم مکانیسم قیمت‌گذاری که توسط رقابت عمومی در تعادل نگه داشته می‌شود، به زودی کنار گذاشته شد و در اردوگاه بورژوازی با نظریه‌های تثبیت قیمت انحصاری و مداخله دولت جایگزین شد. با این حال، خود انحصارها تنها تا حدی در شکل‌گیری قیمت‌های انحصاری مقصر شناخته می‌شدند، یعنی جایی که تثبیت قیمت از سطح متوسط سود فراتر می‌رفت. اما از آنجا که انحصارها می‌توانستند از طریق تثبیت قیمت سود اضافی به دست آورند، می‌توانستند دستمزدهای ثابت انحصاری را نیز بپذیرند که هزینه‌ها را افزایش می‌داد. به این ترتیب، سرمایه انحصاری و نیروی کار انحصاری با هم همکاری می‌کردند تا قیمت‌ها را افزایش دهند. هنگامی که این تورم ناشی از تقاضا، دستمزد یا هزینه ریشه می‌گرفت، به طور پیوسته سرعت می‌گرفت، مگر اینکه با مداخله دولت متوقف می‌شد. بنابراین، پاسخ به تورم، سیاست قیمت و دستمزدی بود که ثبات را بازگرداند.

کنترل دولتی قیمت‌ها و دستمزدها، حداقل در تنوری، می‌تواند تورم را مهار کند، بدون اینکه شرایطی را که منجر به تورم شده بود، از بین ببرد. زیرا اگر قرار است سرمایه برای گسترش خود آزاد باشد، باید سود کافی داشته باشد. در یک اقتصاد سرمایه‌داری تحت سلطه انحصار، انباشت سرمایه باید از طریق انحصارها صورت گیرد. سود انحصار، نیاز به سودی بالاتر از سودی را که در شرایط رقابت به دست می‌آید، منعکس می‌کند. انحصارها نتیجه تمرکز و تمرکز فزاینده سرمایه از طریق رقابت هستند، اما نه آنها و نه رقابت نمی‌توانند حجم سود معین را تغییر دهند.

هیچ شکلی از رقابت، چه انحصار یا محض، کاری بیش از توزیع کل سود اجتماعی انجام نمی‌دهد. سیاست قیمت و دستمزدی که سود انحصاری را غیرممکن می‌سازد، انباشت سرمایه را نیز تضعیف می‌کند.

سود انحصار از گردش ناشی می‌شود، نه از تولید. البته، سود اضافی سرمایه‌داری از فرآیندهای حوزه تولید نیز ناشی می‌شود، زمانی که افزایشی بالاتر از حد متوسط در بهره‌وری نیروی کار وجود دارد؛ کاهش هزینه‌ها، شرکت‌ها را قادر می‌سازد تا سودی بالاتر از حد متوسط از محصولات خود کسب کنند. اما این شکل از سود اضافی فقط موقتی است و با عمومی‌تر شدن روش‌های تولید بهبود یافته، دوباره ناپدید می‌شود. سود انحصاری با این شکل از ناپدید شدن و ظهور مجدد مداوم سود اضافی متفاوت است، زیرا در انحصار، رقابت تا حد زیادی از بین رفته است. نرخ سود انحصاری از طریق کنترل قیمت‌ها حاصل می‌شود. با این حال، برای اینکه سودها خود را چند برابر کنند، روابط تولیدی بین ارزش‌ها و ارزش اضافی باید به نفع دومی تغییر کند. سود باید تولید شود و تنها آن سودهای واقعاً تولید شده هستند که انباشت سرمایه و بر این اساس وضعیت اقتصاد را به طور کلی تعیین می‌کنند.

اگر انحصار فزاینده سرمایه، بازتاب و پاسخی به مشکلات فزاینده سود ناشی از انباشت باشد، واضح است که به سختی می‌توان انتظار داشت که حذف جزئی رقابت، سود اجتماعی را افزایش دهد. سودهای انحصاری به هزینه سرمایه‌های منفردی که هنوز درگیر رقابت هستند، ایجاد می‌شوند که آنها را نیز مجبور می‌کند برای جلوگیری از ضرر، قیمت‌ها را افزایش دهند. بنابراین، همه قیمت‌ها به یک معنا کم و بیش به قیمت‌های انحصاری تبدیل می‌شوند، اگرچه میزان این امر بسیار متفاوت خواهد بود، که در واقع به کل فرآیند نوعی «معنا» می‌دهد؛ یعنی، تخصیص مجددی که در تولید اجتماعی به نفع گسترش سرمایه اعمال می‌کند. هیچ یک از این موارد با مشاهده‌ای که اغلب شنیده می‌شود، مبنی بر اینکه انحصارها به جای تقویت انباشت سرمایه، مانع آن می‌شوند، که ظاهراً با تمام ظرفیت تولید بیکار مشهود است، در تضاد نیست. اما این

استدلال چیزی بیش از این نمی‌گوید که در دوره‌های رکود اقتصادی، انحصارها تلاش می‌کنند تا خود را به هزینه‌های سرمایه‌ضعیف‌تر و به هزینه کل جمعیت زنده نگه دارند. برای بازتولید خود به عنوان سرمایه، سرمایه انحصاری نیز باید انباشته شود. و بنابراین، از طریق یک سیاست قیمت‌گذاری انحصاری، تلاش می‌کند تا تقسیم سود و دستمزد در گردش را بیشتر کند تا جدایی اولیه بین دستمزد و سود در فرآیند تولید را تشدید کند. اگرچه شکل‌گیری قیمت انحصاری، مانند انباشت سرمایه، باید به بن‌بست برسد، اما در ابتدا اثرات مثبتی دارد. مانند سودهای کاذب ناشی از تولید ناشی از هزینه‌های عمومی، سود انحصاری دقیقاً به این دلیل اقتصاد را تحریک می‌کند که از طریق غیرمستقیم تورم قیمت به دست می‌آید. بنابراین، از یک سو، ما تولید القا شده توسط دولت و از سوی دیگر، نیاز به ارتقای انباشت سرمایه از طریق انحصار بیشتر را داریم: در هر دو صورت نتیجه تورم است.

پس از جنگ جهانی دوم، اقتصاد بورژوایی خود را فریب داد که نه تنها راز بحران را کشف کرده است، بلکه ابزار لازم برای جلوگیری از هرگونه بحران بیشتر را نیز در نطفه دارد؛ بنابراین، گسترش سرمایه که عمدتاً با شتاب خود در حال انجام بود، مطمئناً برای تضعیف این باور طراحی نشده بود که هرگونه رکود اقتصادی را می‌توان با اقدامات ضد چرخه‌ای اثبات‌شده خنثی کرد. این باور تا زمان ظهور تورم ضد تورمی ادامه یافت، جایی که رشد و بیکاری با نرخ فزاینده تورم همراه بود.

اولین واکنش به این وضعیت تقریباً خودکار بود: تاکتیک کینزی تثبیت دستمزدها. این تثبیت دستمزدها، همراه با نرخ‌های بهره بالا، قیمت‌ها را به طور مصنوعی حفظ کرد، سودآوری سرمایه را کاهش داد و مانع گسترش آن شد. دستمزدهای تثبیت‌شده در دوران رکود اقتصادی در تضاد با افزایش دستمزدهای دوره «اشتغال کامل» قرار داشتند که به دلیل «مارپیچ دستمزد-قیمت» سرزنش می‌شدند. در واقع، مدتی بود که اذعان می‌شد اشتغال کامل می‌تواند اثرات تورمی داشته باشد، اما استدلال می‌شد که آنها نشانه‌های رونق هستند و باید از زاویه مثبت به آنها نگاه کرد.

اینکه اوضاع در واقع به گونه‌ای متفاوت توسعه یافته بود، نه به دلیل خود سیستم، بلکه به دلیل عواملی بود که از خارج از آن ناشی می‌شدند، یعنی، شیدایی غیرمنطقی کارگران برای به دست آوردن بیشتر از آنچه در سیستم وجود داشت.

این یاوه‌گویی قابل فهم و رایج، [۲] که البته از دیدگاه سرمایه کاملاً منطقی به نظر می‌رسد، حتی ارزش اظهار نظر ویژه را هم نداشت اگر اغلب در توضیحات به اصطلاح «چپ‌گرایانه» از بحران دیده نمی‌شد. [۳] در شرایط اشتغال کامل، چه ناشی از حرکت مستقل سرمایه باشد و چه ناشی از تولید القا شده توسط دولت، یا هر دو به طور همزمان، کاهش دستمزدها یا جلوگیری از افزایش آنها آشکارا دشوارتر است. همچنین واضح است که کارگران سازمان‌یافته می‌توانند از طریق مبارزات اقتصادی دستمزدهای خود را بهبود بخشند. در نهایت، بدیهی است که در چنین شرایطی، سرمایه‌داران در برخی موارد با اعطای افزایش دستمزد، که می‌توانند آن را با افزایش قیمت‌ها به طور متناسب جبران کنند، به دنبال جلوگیری از درگیری‌ها هستند. همچنین نیازی به بحث نیست که موفقیت‌های نیروی کار سازمان‌یافته در این حوزه، اغلب کارگران سازمان‌نیافته را نیز قادر می‌سازد تا وضعیت خود را بهبود بخشند: در دوره رونق، دستمزدها عموماً می‌توانند از قیمت‌ها به سمت بالا پیروی کنند.

اما در دوره رکود، سود کاهش می‌یابد. اگر دستمزدها همگام با سود کاهش نیابند، رکود عمیق‌تر می‌شود. برای خروج از رکود، کافی نیست که کاهش دستمزدها را با کاهش سود هماهنگ کنیم؛ سود باید به قیمت کاهش دستمزدها افزایش یابد. در گذشته در شرایط بحرانی، رقابت شدید بین کارگران برای مشاغل منجر به کاهش دستمزدها می‌شد. ادعا می‌شود که نهادینه شدن و انحصار سازمان‌های کارگری اقتصادی، اکنون این امر را غیرممکن کرده است. برای بورژوازی، حتی دفاع از سطح دستمزدهای موجود برای توضیح بحران و تورم کافی است.

کاملاً ممکن است و در واقع بدون شک اغلب نیز چنین است که سیاست دستمزدی مطلوب سرمایه قابل اجرا نباشد. در هر صورت، آمارشناسان بورژوازی هیچ مشکلی در اثبات این ندارند که هم دستمزدهای پولی و هم دستمزدهای واقعی افزایش یافته و اغلب از افزایش بهره‌وری فراتر رفته‌اند. اما آمارهای دیگری نیز وجود دارد که نشان می‌دهد آنچه کارگران به عنوان دستمزد به دست می‌آورند، بعداً در فرآیند گردش از آنها گرفته می‌شود. [۴] هر معنای دیگری که این آمارها داشته باشند، هیچ اثبات تجربی قابل قبولی مبنی بر اینکه تورم ناشی از دستمزدها است یا اینکه عکس آن صادق است، ارائه نمی‌دهند. اولاً، روابط قیمت چیزی در مورد روابط ارزش و ارزش اضافی که زیربنای آنها هستند به ما نمی‌گویند؛ با این حال در نهایت آنها وضعیت اقتصاد را تعیین می‌کنند. ثانیاً، اگر سهم ارزش اضافی در کل ارزش تولید به اندازه کافی بزرگ باشد، سود ممکن است در واقع زمانی که دستمزدها نیز بالا هستند، بیشتر از زمانی باشد که پایین هستند. در واقع، این ارزش اضافی نه تنها به افزایش بسیار محدود و قابل تشخیص از نظر آماری در بهره‌وری نیروی کار بستگی دارد، بلکه به کل ارزش اضافی تولید شده در مقیاس جهانی به نسبت سرمایه جهانی به عنوان کل سرمایه نیز وابسته است و برای این موضوع، حتی جدا از این ملاحظات، هیچ آماری در دسترس نیست. با این حال، وجود یک رونق اقتصادی نشان می‌دهد که هر چقدر هم که دستمزدها افزایش یابند، سود سریع‌تر از سهم نیروی کار در محصول اجتماعی افزایش می‌یابد. درست است که رونق پس از جنگ از همان ابتدا با تورم خزانده، هرچند ناهموار، همراه بود [۵]، اما دلیل این امر نه در افزایش دستمزدها که فراتر از افزایش بهره‌وری نیروی کار بود، بلکه در این واقعیت بود که رونق و ادامه حیات آن تنها به دلیل سیاست‌های قیمت تورمی امکان‌پذیر بود، که علاوه بر این، در یک دوره نسبتاً طولانی به طور آزادانه و مؤثر برای حفظ رابطه سود دستمزد لازم برای توسعه اقتصادی استفاده شده بود. اما چرا این دوره انباشت، برخلاف رونق‌های قبلی، به طور مداوم تورمی بوده است؟ در چرخه‌های اقتصادی قرن

گذشته، هر بحرانی با پدیده‌های تورمی یک اقتصاد داغ پیش می‌رفت. دستمزدها، قیمت‌ها و نرخ‌های بهره افزایش یافتند. گسترش گسترده اعتبارات، کاهش سودآوری را که از قبل آغاز شده بود، پنهان کرد و در نتیجه پایان رونق را به تأخیر انداخت.

به عبارت دیگر، سرمایه اکنون «انباشت» می‌کند، اگرچه سود ناکافی است، بدون اینکه این امر در ابتدا به دلیل مکانیسم بدهی دولت آشکار باشد. هیچ فشار مستقیمی برای کاهش دستمزدها وجود ندارد، زیرا سودآوری سرمایه می‌تواند حتی با افزایش دستمزدها در سطح ثابتی باقی بماند، مادامی که تقاضا به اندازه کافی توسط تولید تحت تأثیر دولت افزایش یابد.

اگر سرمایه قادر نبود سودآوری خود را به تنهایی افزایش دهد، رونق ناشی از دولت به زودی به پایان می‌رسید. با این حال، گسترش مستقل سود تنها از طریق «افزایش بهره‌وری نیروی کار، یعنی نرخ بالاتر استثمار نیروی کار، که به طور نسبی ارزش نیروی کار را کاهش می‌دهد» امکان‌پذیر است. از آنجایی که دستیابی به این امر در شرایط اشتغال کامل دشوار است، سرمایه تلاش می‌کند سود مورد نیاز برای انباشت را از طریق تشکیل قیمت به دست آورد. نتیجه یکسان است: سهم فزاینده‌ای از کل تولید به سرمایه می‌رسد، در حالی که به همان نسبت سهم کمتری به نیروی کار می‌رسد.

نه تنها رابطه بین دستمزدها و سود تغییر می‌کند، بلکه توزیع محصول اجتماعی نیز عموماً به نفع انباشت سرمایه تغییر می‌کند. اقشار اجتماعی با درآمدهای ثابت، که تطبیق با روند تورمی را دشوار، اگر نگوئیم غیرممکن، می‌یابند، باید بخش بیشتری از درآمد خود را به سرمایه واگذار کنند. با افزایش ارزش سرمایه تولیدی همگام با تورم، پس‌اندازهای «مرد کوچک» به تدریج از بین می‌رود. این فرآیند تورم خرنده بود که راز رونق را در خود داشت. به نظر می‌رسد که معایب تورم فعلاً با مزایای رونق اقتصادی جبران می‌شود.

اگرچه وابستگی رونق سرمایه‌داری به انباشت سرمایه ذاتی سیستم است، اما توسط نظریه اقتصادی بورژوازی به رسمیت شناخته نمی‌شود. از نظر اقتصاددانان بورژوا، تورم ناشی از تقاضای بیش از تولید یا حتی ناشی از مطالبات بیش از حد کارگران است، اگرچه خود جهان‌شمولی تورم، تناقض آشکار این دیدگاه است؛ در واقع، تورم حتی کشورهایی با دستمزدهای بسیار پایین را نیز گرفتار می‌کند، جایی که هیچ انحصار نیروی کار وجود ندارد و تقاضا بسیار کمتر از عرضه است. تورم در رکودها رخ می‌دهد، جایی که انتظار می‌رود تورم منفی وجود داشته باشد. ماهیت بین‌المللی تورم به اندازه کافی گواه این است که تورم چیزی بیش از صرفاً پیامدهای نامنظم دستمزدهای بالا در چند کشور است.

با این حال، اکنون «وقتی تورم و بحران در کشورهای پیشرو سرمایه‌داری در کنار هم وجود دارند، این ادعا که تورم نتیجه اشتغال کامل و پیشی گرفتن تقاضا از عرضه است، دیگر قابل دفاع نیست. بنابراین، تنها چیزی که می‌توان سرزنش کرد، دستمزدهای بالا است. و با وجود تمام انحصارگرایی نیروی کار، یا شاید حتی به دلیل آن، بورژوازی همچنان افزایش بیکاری را یک کارفرمای خوب می‌داند. قراردادهای دستمزد، اغلب بلندمدت، با چند استثنای بی‌اهمیت، مقابله با بار افزایش شدید قیمت‌ها یا جبران کوتاهی‌های گذشته از طریق اعتصابات خودجوش را غیرممکن کرده‌اند؛ بنابراین، دلیل بیشتری برای سوءاستفاده از رکود فراگیر برای به دست آوردن سودهای تورمی وجود دارد. همانطور که در تعداد زیادی از اتحادیه‌های کارگری می‌شنویم، باید با واقعیت‌ها روبرو شد: تورم هرگونه افزایش دستمزد را از بین می‌برد و مطالبات مداوم را بی‌معنی می‌کند. آنچه اکنون برای خروج از رکود ضروری است، یک سیاست دستمزد مسئولانه است، یعنی باید به سرمایه فرصت داده شود تا سودآوری از دست رفته خود را بازیابد.» [۶]

البته واضح است که اگر دستمزدها پایین باشند، قیمت‌ها می‌توانند کاهش یابند؛ اما اگرچه این امر ممکن است، اما لزوماً به واقعیت تبدیل نمی‌شود. قیمت‌ها علاوه بر «روابط بازار» و «هزینه‌های عوامل تولید»،

به چیزهای دیگری نیز بستگی دارند، مثلاً مالیات‌های غیرمستقیم، یارانه‌ها، برنامه‌های تثبیت و دستکاری‌های انحصاری. حتی در جایی که تولید به طور پیوسته در حال کاهش است، جایی که بیکاری گسترده وجود دارد و جایی که دستمزدها در سطوح گرسنگی هستند، قیمت‌ها همچنان می‌توانند به اوج خود برسند؛ و در واقع در گذشته نیز این اتفاق افتاده است، با نتیجه‌هایی که تورم به ابرتورم تبدیل می‌شود. حتی قبل از اینکه تورم از کنترل خارج شود، رکود، که هزینه‌های دستمزد را کاهش می‌دهد، برای پایان دادن به افزایش قیمت‌ها کافی نیست. در هر صورت، جدیدترین سیاست‌های ضد تورمی نتایج بسیار ناامیدکننده‌ای داشته‌اند، که علاوه بر این، از آنجا که منجر به موقعیت‌هایی شده‌اند که مجبور به توسل به تورم برای حفظ بافت اجتماعی شده‌اند، جای سوال بیشتری دارند.

سیاست‌های ضدتورمی یا تورمی دولتی، نه اقداماتی برای کنترل اقتصاد، بلکه واکنش‌هایی به فرآیندهایی هستند که از قبل خارج از کنترل هستند. توسعه واقعی سرمایه توسط قانون ارزش، یعنی سودآوری سرمایه و انباشت سرمایه، تعیین می‌شود. مداخلات دولت صرفاً پدیده‌های سطحی بازار را هدف قرار می‌دهند که ریشه‌های آنها را باید در حوزه تولید، یعنی در روابط تولیدی، یافت. بنابراین، واکنش‌های دولت به همان اندازه خود این فرآیندها کور هستند؛ اگر آنها اصلاً با رویدادهای زیربنایی تحولات بازار همزمان شوند، کاملاً تصادفی است.

مداخلات دولتی ممکن است انتظارات را برآورده نکنند، یا حتی ممکن است به نتایج نامطلوب منجر شوند. در هر صورت، نظریه‌های مرتبط با آنها بی‌اعتبار می‌شوند و بنابراین عملکرد ایدئولوژیک خود را از دست می‌دهند. بدون هیچ توضیحی برای تورم فعلی، تنها چیزی که باقی می‌ماند، بازگشت به یک دیدگاه قبلی است که قبلاً یک بار رها شده است: یعنی، امید پوچ به اینکه مکانیسم‌های تعادل بازار بالاخره نفوذی در آنها باقی خواهد ماند. به طور خاص، اکنون برخی ادعا می‌کنند که هرگونه مداخله دولت در اقتصاد، شاید به استثنای سیاست پولی «صحیح»، مانند آنچه میلتون فریدمن از آن حمایت می‌کند، باید رد شود و بار دیگر، باید

درمانی «از طریق رکود برای رسیدن به رونق جدید» انتخاب شود. گفته می‌شود این ایده که تورم غالب هیچ توضیحی در نظریه اقتصادی ندارد، پوچ‌گرایی محض است. به همین ترتیب، این ایده که نمی‌توان به آن پایان داد نیز درست نیست. تنها چیزی که در اینجا مورد نیاز است، یک سیاست پولی و مالی منسجم است که فعالیت اقتصادی را برای مدت زمان قابل توجهی محدود می‌کند. البته مشکل، یعنی عزم سیاسی لازم، در اینجا نهفته است. مقامات مسئول باید در مورد اینکه آیا اکثریت جمعیت آماده فداکاری‌های لازم هستند یا خیر، تصمیم بگیرند. [۷]

بنابراین، تمام نظریه‌های قدیمی رد شده و بی‌اعتبار شده، برای توضیح تورم احیا می‌شوند و انتظار می‌رود که کلید حل آن را ارائه دهند. با این حال، واقعیت‌های تورم فعلی باید در این فرآیند کاملاً نادیده گرفته شوند؛ این تورم، مانند هر یک از تورم‌های پیشین، تصادفی نیست، بلکه نتیجه یک سیاست اقتصادی کاملاً مشخص است. تورم باید ایجاد شود، حتی اگر تحت فشار فرآیندهای اقتصادی و سیاسی باشد که نه در اعمال آگاهانه، بلکه از نیاز اجباری به انباشت سرمایه سرچشمه می‌گیرند.

جنگ جهانی اول روابط مرسوم بازار جهانی و همچنین روابط بین ارزهای ملی را که مبتنی بر استاندارد طلا بودند، از بین برد. تحت استاندارد طلا، نوسانات ارزش هر ارز در محدوده بسیار محدودی نگه داشته می‌شد. اگر کشوری تصمیم می‌گرفت برای مقابله با رکود اقتصادی، ابزارهای تورمی را اتخاذ کند، باید خود را از این محدودیت‌ها رها می‌کرد. پس از کنار گذاشتن استاندارد طلا، می‌توانست یک سیاست پولی نسبتاً مستقل از بازار جهانی اتخاذ کند. اما تورم همچنان یک امر ملی ماند که می‌توانست توسط دولت‌های منفرد، هر طور که صلاح می‌دانستند، با آن برخورد شود یا نشود. بنابراین، کشورهای مختلف سعی کرده‌اند مشکلات سود خود را به روش‌های مختلف حل کنند و تورم تنها پس از جنگ جهانی دوم، ماهیتی کاملاً بین‌المللی به خود گرفت.

جنگ جهانی دوم به طور موقت به انباشت سرمایه پایان داد. نیمی از تولید بین‌المللی، تولید برای مصرف عمومی بود که هم نیروی انسانی و

هم مواد را می‌بلعید. سودها به عنوان بدهی‌های دولتی ثبت می‌شدند. برای جلوگیری از افزایش تورم، سهمیه‌بندی و پس‌انداز اجباری سیاست‌هایی اتخاذ شد، اگرچه شدت اعمال چنین اقداماتی از یک کشور متخاصم به کشور دیگر متفاوت بود. در پایان جنگ، جهان نه تنها مکانی متفاوت بود، بلکه کاملاً فقیر شده بود. تنها ایالات متحده، که کمترین آسیب را از ویرانی‌های جنگ دیده بود و حتی قبل از جنگ نیز جایگاه شماره یک را در میان قدرت‌های سرمایه‌داری جهان به دست آورده بود، توانست فرآیند انباشت را بر اساس یک ساختار سرمایه اساساً بدون تغییر از سر بگیرد. سایر کشورهای صنعتی مجبور شدند دوباره از سطح بسیار پایین‌تری از سر بگیرند و قبل از اینکه دوباره توانایی رقابت خود را بازیابند، یک دوره طولانی انباشت شتاب‌یافته را طی کنند. احیای بازار جهانی و قابلیت تبدیل ارز، مجموعه‌ای از اصلاحات ارزی را که اغلب کاملاً رادیکال بودند، الزامی کرد و توافقات برتون وودز که در حالی که جنگ هنوز در جریان بود منعقد شد، استاندارد طلای اصلاح‌شده را معرفی کرد.

دوره پس از جنگ شاهد بین‌المللی شدن فزاینده تولید سرمایه‌داری بود که به سرعت شتاب گرفت و تجارت جهانی را تحریک کرد. گرایش‌های خودکامه دوره قبل از جنگ، زمانی که هر کشور تلاش می‌کرد تا به هزینه دیگران، حتی تا مرز جنگ‌های امپریالیستی برای خروج از مشکلات خود راهی پیدا کند، در رویدادهای پس از جنگ، زمانی که ایالات متحده هژمونی بازار جهانی را به دست گرفت، به طور موقت به پایان رسید. «بازار آزاد جهانی» از دل اقتصاد رو به گسترش آمریکا، با کمک طرح مارشال و صادرات سرمایه خصوصی، دوباره متولد شد. سرمایه‌ای که نمی‌توانست با سودآوری کافی در خود ایالات متحده سرمایه‌گذاری شود، شرایط بهتری برای گسترش ارزش در کشورهای درگیر بازسازی یافت.

تا ۱۵ اگوست ۱۹۷۱، سیستم پولی بین‌المللی بر اساس دلار بود که خود به قیمت ثابتی برای طلا وابسته بود و برابری سایر ارزها نیز بر اساس آن بود. با توجه به اینکه سایر ارزها به شدت به دلار وابسته بودند و دلار به عنوان یک ارز ذخیره، ایالات متحده می‌توانست تعهدات

پرداخت‌های بین‌المللی خود را با گسترش ذخایر دلاری سایر کشورها تسویه کند. تا زمانی که پشتوانه طلای دلار امن تلقی می‌شد، صادرات دلار اقتصاد جهان را تحریک می‌کرد. اگرچه آمریکایی‌ها صنایع و شرکت‌های ملی را به دست آوردند و به شرکت‌های چندملیتی تبدیل شدند، اما این شرکت‌ها نه تنها تحمل می‌شدند، بلکه حتی به عنوان وسیله‌ای برای به حرکت درآوردن مجدد اقتصاد اروپا مورد توجه قرار می‌گرفتند. بین سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰، سرمایه‌گذاری‌های مستقیم ایالات متحده ده برابر افزایش یافت و از نظر ارزش، تولید شرکت‌های چندملیتی بیش از سه برابر از کل صادرات آمریکا فراتر رفت. این بخشی از فرآیندی بود که همراه با نرخ‌های بالای انباشت به دست آمده در اروپا، دوره طولانی رونق غرب را ایجاد کرد.

از آنجایی که تولید ایالات متحده تقریباً نیمی از کل تولید جهان سرمایه‌داری را تشکیل می‌داد، تغییراتی که در اقتصاد داخلی آن رخ می‌داد، ناگزیر در سراسر جهان احساس می‌شد. برای دستیابی به نرخ سود کافی برای نیازهای انباشت بیشتر، سهم سرمایه آمریکایی در کل تولید جهانی و تجارت جهانی باید افزایش می‌یافت. البته این در مورد همه کشورهای سرمایه‌داری صادق بود. موضوع مورد بحث این بود که ارزش اضافی تولید شده در سراسر جهان چگونه تقسیم شود. وضعیت پس از جنگ، فرصت ویژه‌ای را برای سرمایه آمریکایی فراهم کرد تا سهم خود را در سود جهانی افزایش دهد و در عین حال اقتصاد ویران شده جهان را دوباره روی پای خود بایستد.

جنگ همچنین کشورهای سرمایه‌داری دولتی جدیدی را ایجاد کرده بود که ورود آنها به «اقتصاد بازار آزاد» بسیار دشوار بود و در هر صورت به هیچ وجه برای گسترش سرمایه خصوصی مساعد نبودند؛ بنابراین، همگام با احیای سرمایه غربی، تلاش برای مهار گسترش کشورهای سرمایه‌داری دولتی نیز ادامه یافت. دوره پس از جنگ در فضای جنگ سرد، که با اولین آزمایش قدرت، جنگ کره، آغاز شد و نتیجه آن نامشخص ماند، تکامل یافت.

جنگ سرد بخش بزرگی از مصرف عمومی را به خود اختصاص داد. بدهی دولتی که پیش از این به شدت افزایش یافته بود، اگرچه اکنون کندتر و در محدوده‌های باریک‌تری بود، اما بیشتر رشد کرد و سودآوری سرمایه را تحت فشار قرار داد. تورم که از ایالات متحده سرچشمه می‌گرفت، مسیر رو به رشد خود را ادامه داد تا اینکه سرانجام کل جهان را در بر گرفت. غیرممکن است که بگوییم آیا رونق پس از جنگ مسنول اشتغال کامل یا تقریباً کامل به دست آمده در کشورهای مختلف بوده است یا اینکه این اشتغال تا چه حد به تولید ناشی از دولت وابسته بوده است. در ایالات متحده، در هر صورت، ظرفیت تولید هرگز در هیچ زمانی در طول این دوره به طور کامل مورد استفاده قرار نگرفت و بیکاری در حدود ۴ درصد از مزدگیران تثبیت شد. با این حال، در سراسر جهان، سرمایه خصوصی به لطف افزایش سریع بهره‌وری نیروی کار، تمرکز فزاینده سرمایه در سراسر جهان و سیاست قیمت تورمی به سرعت گسترش یافت.

با این حال، یکی از عناصر مؤثر در رونق اقتصادی، یعنی تورم همراه آن، ضعفی درونی را در پس رونق بیرونی آشکار کرد، ضعفی که علاوه بر این، در این واقعیت نیز پدیدار شد که این رونق در همه کشورها به یک اندازه فراگیر نشد. اگر اصلاً بتوان مشخص کرد، اهمیتی ندارد که آیا هزینه‌های بسیار بالای سیاست امپریالیستی بود که نرخ انباشت در ایالات متحده را از سایر کشورهای در حال توسعه عقب‌تر قرار داد، یا اینکه آیا این اتفاق در هر صورت رخ می‌داد یا خیر. به هر حال، حتی طرح چنین سؤالی بی‌فایده است، زیرا امپریالیسم را نمی‌توان از سرمایه همیشه از انباشت می‌کاهد، ادامه هزینه‌های عمومی گسترده که توسط سیاست امپریالیستی ضروری شده بود، تنها تورم را بدتر کرد.

میزان صحت این ادعا زمانی آشکار می‌شود که توجه کنیم میانگین نرخ تورم از سال ۱۹۶۵ چگونه شتاب گرفته است. از آنجا که اقتصاد آمریکا از قبل نسبتاً راکد بود، تنها وسیله تأمین مالی جنگ پرهزینه در هندوچین و مطالبات روزافزون یک سیاست جهانی امپریالیستی، کسری

بودجه بیشتر و در نتیجه تورم بیشتر بود. تا زمانی که نرخ ارز ثابت بود، نرخ تورم فزاینده باید به کشورهای دیگر نیز سرایت می‌کرد. کسری تراز پرداخت‌های آمریکا همچنان رو به افزایش بود و ذخایر دلاری سایر کشورها را افزایش می‌داد و با آن تورم بیشتری به همراه داشت.

از آنجایی که کسری بودجه ایالات متحده به معنای مازاد برای سایر کشورها بود، آنها در ابتدا هیچ نگرانی مبرمی برای مقابله با گرانش‌های تورمی همراه آن احساس نمی‌کردند، اگرچه کسری بودجه آمریکا در مقیاس بزرگ به معنای کاهش سود آمریکا و از این رو سود جهانی بود. ذخایر رو به رشد دلار کشورهای اروپایی به تأمین مالی کسری بودجه آمریکا کمک کرد، که به معنای نرخ تورم شتابان بین‌المللی و همچنین کاهش مداوم ارزش ذخایر پولی بود. در این شرایط، رقابت بین‌المللی، که از طریق سیاست‌های پولی نیز انجام می‌شود، می‌تواند بر نرخ‌های تورم متنوع تأثیر بگذارد، اما بر خود تورم تأثیری ندارد.

برای یک اقتصاد سرمایه‌داری، حالت ایده‌آل، تعادل همزمان داخلی و خارجی، با قیمت‌های پایدار و تراز پرداخت‌های یکنواخت خواهد بود. نظریه کینز اساساً این تصویر ایده‌آل را حفظ کرد، با این تفاوت که دستیابی به این تعادل را از طریق مداخلات دولت پیشنهاد می‌کرد. با این حال، اگرچه تعادل داخلی به سیاست‌های پولی و مالی ملی وابسته است، تعادل خارجی همه کشورها به سیاست‌های پولی و مالی ملی ایالات متحده بستگی خواهد داشت، مادامی که سیستم پولی جهان بر اساس دلار با نرخ‌های ارز ثابت باشد. البته، این بدان معنا بود که استقلال اقتصادی هر کشور دیگری تا حد زیادی تضعیف می‌شد. تلاش برای کنترل تورم در داخل کشور به قیمت تضعیف ظرفیت یک ملت برای رقابت در سطح بین‌المللی تمام می‌شد و از این رو نمی‌توانست به طور گسترده انجام شود. بنابراین، کنترل اقتصادی در سطح ملی به دلیل ادغام سرمایه‌داری در مقیاس بین‌المللی به شدت مختل شد.

تورم به عنوان یک پدیده جهانی، آشکارا محصول مشکلات انباشت ناشی از ویژگی‌های خاص گسترش سرمایه‌داری پس از جنگ بود. روند

تورمی این مشکلات را پنهان می‌کرد، اما آنها را از بین نمی‌برد؛ و اگرچه تا حد زیادی ناشی از وضعیت خاص ایالات متحده بود و بیشتر با جایگاه دلار به عنوان ارز ذخیره بین‌المللی گره خورده بود، فروپاشی سیستم برتون وودز و بازگشت به نرخ‌های ارز آزاد یا شناور نشان داده است که تورم چیزی بیش از اثر فروپاشی یک سیستم پولی بین‌المللی است که با رشد اقتصاد جهانی منسوخ شده است. در واقع، سیستم نرخ‌های ارز انعطاف‌پذیر هیچ تأثیری بر روند تورمی نداشته است.

ادغام اقتصادی جهانی اقتصادهای ملی، و به ویژه بازارهای سرمایه آنها، جابجایی سرمایه و روابط قیمتی را بین‌المللی کرد. تجارت جهانی ایجاد شرکت‌های سرمایه‌داری بین‌المللی، تورم را به یک پدیده جهانی تبدیل کرد. افزایش ارزش اضافی از طریق تورم توسط سیاست پولی دولت تسهیل می‌شود، بدون اینکه مستقیماً توسط آن تعیین شود. هیچ رابطه ساده و واضحی بین سیاست پولی یک کشور و پیامدهای اقتصادی آن سیاست وجود ندارد، که ممکن است به طور گسترده توسط فرآیندهای اقتصادی نسبتاً مستقل و خودگردان در حال وقوع اصلاح شود. با این حال، هنگامی که تورم شروع می‌شود، مسیر خود را در استقلال نسبی از هر کاری که دولت‌ها ممکن است انجام دهند، ادامه می‌دهد، نه تنها از طریق افزایش قیمت‌ها که آن را بیشتر تسریع می‌کند، بلکه از طریق دخالت بیشتر بازارهای سرمایه بین‌المللی، ایجاد منابع اضافی پول و اعتبار - مانند بازار یورو-دلار - یا حتی با گسترش ساده اعتبارات تجاری. به این ترتیب تورم خود را به عنوان کمبود سرمایه سرمایه‌گذاری، نقدینگی ناکافی، که ظاهراً با وجود افزایش تورمی عرضه پول، قابل جبران نیست، پنهان می‌کند.

شرکت‌های بزرگ سرمایه‌ای همچنان تلاش می‌کنند تا با به دست آوردن کنترل مستقیم بر سهم عمده‌ای از تولید جهانی، علاوه بر سودی که از طریق مسیر تورمی برای خود به دست می‌آورند، سهم خود را در کل سود جهانی افزایش دهند. چنین رویه‌هایی چیزی بیش از تمرکز سرمایه از طریق رقابت بین‌المللی نیستند. با این حال، در این فرآیند، بازارهای

سرمایه نیز بین‌المللی می‌شوند، به این معنی که دیگر تحت کنترل هیچ دولتی نیستند.

برای مثال، محدودیت‌های دولتی بر صادرات سرمایه برای تثبیت تراز پرداخت‌های آمریکا تا حد زیادی نادیده گرفته شد، زیرا سرمایه می‌توانست در بازارهای پول یورو و اعتبار یورو به دست آید.

بازار یورودلار در ابتدا از فعالیت‌های بانک‌های آمریکایی در خارج از ایالات متحده سرچشمه گرفت. طی ده سال گذشته، سپرده‌های آنها در خارج از کشور از ۱۰ به ۱۸۵ میلیارد دلار افزایش یافته است. ارزهای دیگری نیز معامله می‌شدند، اما دلار غالب بود و ۷۰ درصد از کل سپرده‌ها را تشکیل می‌داد. جدا از معاملات اعتباری خصوصی، بانک‌های مرکزی تعدادی از کشورها نیز ذخایر اضافی یا ناخواسته را در بازار یورودلار سرمایه‌گذاری می‌کنند یا برای رفع مشکلات پرداخت از آن قرض می‌گیرند. یورودلار ترجیح داده می‌شود زیرا تحت هیچ کنترل دولتی نیست و بدون هیچ مقررات ذخیره‌ای فعالیت می‌کند و از این رو می‌تواند شرایط بهتری را هم برای وام‌گیرنده و هم برای وام‌دهنده ارائه دهد.

اگرچه بازار یورو-دلار به طور قابل توجهی کوچکتر از بازار سرمایه آمریکا است، اما همچنان بزرگتر از بازارهای سرمایه سایر کشورها است و بنابراین قادر به اجتناب یا یافتن راه‌هایی برای دور زدن سیاست‌های پولی و اعتباری دولت است. از آنجایی که این بازار عمدتاً از سپرده‌های دلاری تشکیل شده است، مسلماً همبستگی نزدیکی بین خلق پول در ایالات متحده و گسترش یورو-دلارها وجود دارد. در حالی که در سیستم‌های بانکی ملی، میزان اثر فزاینده هرگونه عرضه اضافی پول به دلیل مقررات ذخیره، حداکثر دو یا سه برابر است، یورو-دلار تحت چنین محدودیت‌هایی نیست. بنابراین، اثر فزاینده یورو-دلار، گسترش بسیار گسترده‌تری از اعتبار را امکان‌پذیر می‌کند و به ماهیت صرفاً سوداگرانه حرکت سرمایه و همچنین روند تورمی کمک بیشتری می‌کند.

با تورم، قیمت پول نیز افزایش می‌یابد. با این حال، از آنجایی که نرخ‌های بهره به نرخ سود وابسته هستند، تنها می‌توانند اندکی در تورم

نقش داشته باشند. نرخ‌های بهره بالاتر نشانه‌ای از گران‌تر شدن پول نیستند؛ بلکه نشان می‌دهند که ارزش پول کاهش یافته است. نرخ‌های بهره واقعی معمولاً بدون تغییر باقی می‌مانند و تنها با نرخ‌های تورم موجود و مورد انتظار ناشی از افزایش عمومی قیمت‌ها افزایش می‌یابند. با این وجود، حتی نرخ‌های بهره نسبتاً پایدار نیز زمانی که سود در حال کاهش است، باری بر دوش سرمایه هستند. سرمایه متعهد، که قدرت تعیین انحصاری قیمت‌ها را ندارد، می‌تواند نرخ بهره ثابت را نیز غیرقابل تحمل بداند. بنابراین، هم در رکود تورمی و هم در رکود ضدتورمی، ورشکستگی‌ها چند برابر می‌شوند.

هزینه اعتبار، چه بالا و چه پایین، نباید اهمیت زیادی داشته باشد. نرخ‌های بهره که در هزینه‌های تولید سرمایه گنجانده شده‌اند، تنها درصد کمی از کل هزینه‌ها را تشکیل می‌دهند. علاوه بر این، شرکت‌ها مدت‌هاست که تشکیل سرمایه خود را از درآمد خود تأمین مالی می‌کنند. این احتمالاً به سود سهام مربوط می‌شود، اما فقط به این معنی است که سهم بیشتری از سود انباشته برای اهداف انباشت استفاده می‌شود در حالی که سهم به همان نسبت کمتری به مصرف سرمایه‌دار می‌رسد. این چیزی در مورد اندازه مطلق هیچ یک از این سهام‌ها به ما نمی‌گوید، که اگر سود کافی باشد، ممکن است هر دو با هم افزایش یابند. اگر سود ناکافی باشد، هر دو را می‌توان از طریق افزایش قیمت‌ها نیز جمع‌آوری کرد، که در آن «تأمین مالی داخلی» به نوعی انباشت از طریق تورم تبدیل می‌شود.

اما این انباشت واقعی نیست. با گسترش این نوع «خودتأمین مالی»، توانایی سایر سرمایه‌ها برای انباشت به همان نسبت مختل می‌شود. کل حجم سود موجود برای اقتصاد جهانی در جایی که خودتأمین مالی سرمایه باقی می‌ماند، مانند انحصار سرمایه، چیزی بیش از توزیع مجدد کل سود از طریق دستکاری قیمت‌ها نیست. اگرچه نرخ‌های بالای سود ممکن است از طریق سیاست‌های قیمت‌گذاری دلخواه حاصل شود، اما این امر به معنای افزایش نرخ تورم است که دیر یا زود بر سرمایه ممتاز نیز تأثیر نامطلوب خواهد گذاشت. این بدان معنا نیست که تورم متوقف می‌شود،

بلکه فقط به این معنی است که از این پس تورم کمک مستقیمی به گسترش سرمایه‌های ممتاز نخواهد کرد. در بهترین حالت، در خدمت حفظ سود آنها در شرایط رکود و کاهش خواهد بود.

رقابت سرمایه را نابود می‌کند، اما سودآوری سرمایه‌ای را که در این مبارزه پیروز می‌شود، نیز بهبود می‌بخشد. با این حال، این بدان معنا نیست که کل سود اجتماعی به میزان قابل توجهی افزایش یافته است - این تنها از طریق افزایش ارزش اضافی امکان‌پذیر است. با این حال، ارزش اضافی تنها از دو طریق می‌تواند افزایش یابد:

از طریق افزایش نرخ استثمار و با افزایش تعداد کارگران. اما این دو مسیر فقط تحت شرایط خاصی در مسیرهای موازی پیش می‌روند؛ گرایش ذاتی آنها این است که در جهت‌های مخالف توسعه یابند. استثمار بیشتر به این معنی است که محصولات بیشتری با هزینه کار کمتر تولید می‌شود، یعنی افزایش بهره‌وری کار از طریق بهبود ابزار تولید و روش‌های بهتر انباشت سرمایه حاصل می‌شود. در این شرایط، تعداد مطلق کارگران نیز ممکن است افزایش یابد، اما تعداد آنها نسبت به سرمایه در حال انباشت کاهش می‌یابد. از آنجایی که ارزش اضافی در واقع فقط کار اضافی است، ارزش اضافی نیز نسبت به افزایش سرمایه کاهش می‌یابد و منجر به کاهش گرایشی در نرخ سود و کاهش سرعت انباشت سرمایه می‌شود.

در نظام سرمایه‌داری، هیچ چیز در این وضعیت قابل تغییر نیست، مهم نیست که چه تعداد اصلاح دیگر در جاهای دیگر سیستم انجام شود. مانند هر رونق قبلی، جدیدترین رونق نیز بذریه خود را در خود داشت. اما در حالی که قبلاً این افول عمدتاً به دلیل کاهش حجم ارزش اضافی نسبت به کل سرمایه انباشته شده بود، در دوره فعلی بهره‌وری نیروی کار در کشورهای صنعتی به حدی افزایش یافته است که هزینه‌های گردش را به طور نامتناسبی نسبت به تولید افزایش داده و در نتیجه کاهش نرخ سود را تسریع کرده است. از آنجایی که تولید را نمی‌توان از توزیع جدا کرد، تنها کل فرآیند بازتولید سرمایه می‌تواند در مورد سودآوری

واقعی آن به ما چیزی بگوید. اما در گذشته نسبت کارگران شاغل در تولید نسبت به کارگران شاغل در گردش، برای سود مطلوب‌تر از امروز بود. با افزایش گسترده بهره‌وری در حوزه تولید، تعداد کارگران شاغل در تولید کاهش یافته است، در حالی که تعداد کارگران شاغل در توزیع به طور نامتناسبی افزایش یافته است. اما از آنجا که تاکنون افزایش بهره‌وری نیروی کار در گردش به همان میزان تولید امکان‌پذیر نبوده است، روند کاهش نرخ سود همراه با گسترش سرمایه‌های تسریع شده است. تغییر از کار مولد سرمایه‌داری به کار غیرمولد سرمایه‌داری عامل مهمی در فرآیند تورم بوده است.

با افزایش مداوم فشار بر نرخ سود، به دلایل مختلف، توسعه پس از جنگ، علیرغم تمام پشتوانه‌های تورمی آن، مجبور به توقف شد. سودهای بالایی که تا آخرین لحظه انباشته شده بودند، عمدتاً سودهای خیالی بودند که بیشتر از تورم ناشی می‌شدند تا از تولید. به عنوان مثال، در طول دو سال گذشته، سود بالای بسیاری از شرکت‌های آمریکایی شامل «سود موجودی» بوده است، یعنی سود ناشی از تفاوت بین هزینه‌های پایین‌تر قبلی مواد مورد استفاده در تولید و قیمت فعلی محصول نهایی که بر قیمت فعلی مواد مورد استفاده تأثیر می‌گذارد. طبق آمار وزارت بازرگانی ایالات متحده، این «سود موجودی» در سال ۱۹۷۴ به بیش از ۳۷ میلیارد دلار یا ۶۰ درصد از کل افزایش سود رسیده است. [۸] اما این فرآیند تکرار نمی‌شود مگر اینکه نرخ تورم به طور پیوسته افزایش یابد، و حتی در آن صورت نیز فقط برای کالاهایی که به زمان تولید بسیار طولانی نیاز دارند، این اتفاق می‌افتد. اما در هر صورت، نرخ انباشت، شاخص سودآوری است و از نظر آن، حتی سودهای بالا نیز ناکافی از آب در می‌آیند.

تورم آینده‌ای ندارد؛ در طول یک رونق اقتصادی می‌تواند به این فرآیند سوخت‌رسانی کند، اما اگر قرار نیست سودی که ایجاد می‌کند دوباره به هوا برود، باید در محدوده‌های خاصی نگه داشته شود. اگر نرخ تورم شتابان از کنترل خارج شود، اثر «مثبت» آن به عکس آن تبدیل می‌شود. هرج و مرجی که مشخصه سرمایه‌داری است، آنگاه حتی آشفته‌تر می‌شود؛

در سطح بین‌المللی، این امر به صورت بحران‌های پولی مکرر ظاهر می‌شود و در نتیجه تجارت جهانی را از هم می‌پاشد. اگرچه میانگین نرخ تورم سالانه جهانی اخیراً ۱۲ درصد تخمین زده شده است، اما بسته به موقعیت رقابتی هر کشور در بازار جهانی، تأثیر کاملاً متفاوتی بر آن می‌گذارد. نوسانات مداوم در ارزهای ملی، که گفته می‌شود تسویه مانده‌های پرداخت‌های بین‌المللی را آسان‌تر می‌کند، نه تنها در بازار جهانی، بلکه با توجه به فرسایش مداوم اقتصادهای ملی نیز بی‌نتیجه می‌ماند. حق برداشت ویژه (SDR) که ظاهراً ضد تورمی صندوق بین‌المللی پول است، برای جبران کمبود نقدینگی طراحی شده بود. آنها سیستمی برای تسویه مانده‌های پرداخت از طریق تعهدات متقابل کشف نشده بودند. اما این نیز صرفاً یک اقدام تورمی دیگر بود، درست مانند دلار پس از لغو قابلیت تبدیل آن به طلا. با دشوارتر شدن روابط اقتصادی بین‌المللی و به چالش کشیدن تلاش‌ها برای محاسبه فعالیت‌های تجاری، سرمایه در مقیاسی عظیم از مرزها عبور می‌کند تا از هرج و مرج پولی و مشکلات خاص هر کشور، سودهایی را به دست آورد، تا جایی که این سودها از هیچ طریق دیگری قابل دستیابی نباشند.

حتی در بهترین شرایط، افزایش پیوسته نرخ تورم در نهایت منجر به رکود اقتصادی می‌شود. تورم باید در نقطه‌ای که شروع به تأثیر منفی بر اقتصاد می‌کند، متوقف شود. همانطور که دولت‌ها با سیاست‌های پولی و مالی خود به تورم دامن می‌زنند، اقدامات متضاد می‌توانند روند آن را کند کنند. با این حال، مهار کامل تورم در توان دولت‌ها نیست، زیرا تورم قیمتی علیرغم اقدامات ضد تورمی دولت ادامه خواهد یافت. در این صورت، رکود از دو جهت تشدید می‌شود: از یک سو، به دلیل تشدید رکود عمومی اقتصادی و از سوی دیگر، به دلیل افزایش درگیری‌های اجتماعی ناشی از توزیع تورمی درآمد.

رکود، مانند یک رونق اقتصادی، محدودیت‌هایی برای تورم تعیین می‌کند. اما اگر کسی مایل به پذیرش یا قادر به اجتناب از خطرات اجتماعی مرتبط با آن باشد، می‌تواند از هر محدودیتی عبور کند؛ ابرتورم‌های گذشته

گواه کاملی بر این موضوع هستند. اما وقتی تورم جهانی باشد، خطر بسیار بیشتر از زمانی است که مانند گذشته، در کشورهای مختلف محدود باشد. بنابراین، بورژوازی سعی می‌کند آن را کنترل کند، اما تنها با پذیرش سود کمتر، کاهش هزینه‌های عمومی و اجازه دادن به تشدید رکود می‌تواند این کار را انجام دهد. به عنوان مثال، در سال ۱۹۷۴، کل تولید ایالات متحده ۱۰.۴ درصد کاهش یافت، استفاده از ظرفیت تولید به ۶۸ درصد کاهش یافت و نرخ بیکاری رسمی ۸.۷ درصد بود.

وضعیت اقتصادی پنج سال گذشته، که کمتر جدی بوده است، همچنان مستلزم افزایش ۵۰ درصدی هزینه‌های عمومی و کسری بودجه بیش از ۱۰۰ میلیارد دلار بود. بدون این هزینه‌های عمومی، احتمالاً رکود اقتصادی قابل توجه‌تر می‌بود. با گسترش رکود، تنها راه باقی مانده برای مقابله با پیامدهای سیاسی آن، وام‌های دولتی جدید خواهد بود که حتی اکنون نیز بر بازار سرمایه تسلط دارند. کسری‌های ۱۲۵ میلیارد دلاری برای سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۷۶ در حال بررسی است که ناگزیر عرضه پول را بیشتر افزایش خواهد داد. با کم‌رنگ شدن امیدها به اینکه رکود اثر ضد تورمی داشته باشد، این امیدها با چشم‌انداز رونق جدیدی که با ابزارهای تورمی ایجاد می‌شود، جایگزین می‌شوند. نمی‌توان با قطعیت پیش‌بینی کرد که همه اینها به کجا منجر خواهد شد، اما حداقل یک چیز قطعی است: بحران کنونی، با تورم ضد تورمی خاص خود، جهان را در وضعیت ناآرامی دائمی نگه خواهد داشت که به راحتی می‌تواند به فاجعه منجر شود.

یادداشت‌ها

۱. ای. ان. فیلیپس، «رابطه بین بیکاری و نرخ تغییر دستمزدهای پولی در بریتانیا، ۱۸۶۲-۱۹۵۷»، در اکنومیکا، جلد ۲۵، شماره ۱۰۰، دسامبر ۱۹۵۸، صفحات ۲۸۳-۹۹.

۲. از میان متون گسترده در این زمینه، رجوع کنید به جان هیکس، بحران در اقتصاد کینزی، انتشارات آکسفورد، ۱۹۷۴، به ویژه

فصل «دستمزد و تورم»؛ همچنین، آبری جونز، تورم جدید، انتشارات هارموندزورث، ۱۹۷۳.

۳. ای. گلین و بی. ساتکلیف، سرمایه‌داری بریتانیایی، کارگران و کاهش سود، لندن، ۱۹۷۲.

۴. طبق گفته‌ی بی. جکسون، اچ. ای. ترنز و اف. ویلکینسون (به «آیا اتحادیه‌های کارگری باعث تورم می‌شوند؟»، انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۲ مراجعه کنید)، کل درآمد کارگران آمریکایی به صورت دستمزد پولی بین سال‌های ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۰ سالانه ۴.۷ درصد افزایش یافت. این افزایش بر اساس درآمد واقعی به ۰.۸ درصد کاهش یافت و پس از کسر مالیات، کاهش سالانه‌ای معادل ۰.۳ درصد مشاهده شد. در اوت ۱۹۷۴، ای. اف. برنز، مدیر هیئت مدیره فدرال رزرو ایالات متحده، مشاهده کرد که «در طول سال گذشته درآمد واقعی کارگران در ایالات متحده ۵ درصد کاهش یافته است» (نیویورک تایمز، ۱۶ اوت ۱۹۷۴).

۵. «از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰، کاهش ارزش سالانه پول در ایالات متحده ۲.۱ درصد، در انگلستان ۳.۹ درصد، در آلمان ۲.۱ درصد، در فرانسه ۵.۴ درصد، در اسرائیل ۱۰.۸ درصد، در برزیل ۱۷.۶ درصد، در بولیوی ۳۶.۶ درصد و غیره بود. هیچ شهرستانی وجود نداشت که ارزش پول آن کاهش نیافته باشد، اگرچه نرخ تورم از کشوری به کشور دیگر بسیار متفاوت بود.» (بانک ملی اول، نامه اقتصادی ماهانه، نیویورک، ژوئیه ۱۹۷۴).

۶. در این وضعیت، سرمایه‌بار دیگر زمینه‌هایی برای خوش‌بینی محتاطانه پیدا می‌کند، مثلاً از نظر ارنست ولف مومسن، رئیس هیئت مدیره شرکت اف. کروپ، که می‌گوید: «از آنجایی که اکنون همه افراد مربوطه، به ویژه اتحادیه‌های کارگری و شرکت‌ها، از دو یا سه سال گذشته درس گرفته‌اند، ادامه افزایش‌های اسمی جدید در قیمت‌ها و دستمزدها و عمل کردن به گونه‌ای که گویی در کنار این افزایش‌های اسمی، افزایش‌های واقعی در اقدامات قبلی هنوز امکان‌پذیر است، اشتباه خواهد بود. آمار جدید دستمزدها در جمهوری فدرال گامی مسئولانه در جهت حفظ سلامت و

ثبات اقتصاد کشور است. آمادگی اتحادیه‌های کارگری برای اقدام، و سرانجام پس از سه سال رکود برای تحریک مجدد ظرفیت سرمایه‌گذاری صنعت آلمان، باید مثبت ارزیابی شود. این امر تمایل صنعت آلمان را برای سرمایه‌گذاری و بهبود دوباره امنیت شغلی ما تقویت کرده است.» (روزنامه فرانکفورتر آگماینه سایتونگ، ۱۴ آوریل ۱۹۷۵).

۷. نامه اقتصادی ماهانه؛ نیویورک، بانک ملی اول شهر، ژوئیه ۱۹۷۴، صفحه ۳.

۸. نیویورک تایمز، ۴ آگوست ۱۹۷۴.

۱۹۷۶

### فصل ۳: نابودی پول

پول به عنوان وسیله مبادله و به عنوان اندوخته ثروت، در اشکال مختلفی ظاهر می‌شود؛ به همین دلیل، به قدمت خود تجارت است و در متنوع‌ترین انواع جوامع یافت می‌شود. در سرمایه‌داری، علاوه بر این کارکردهای عمومی، پول کارکرد خاص تجسم روابط اجتماعی تولید را نیز ایفا می‌کند. در تولید کالایی سرمایه‌داری، کالای نیروی کار با پول مبادله می‌شود. خریدار این کالای خاص از آن برای افزایش سرمایه خود، که بر حسب پول اندازه‌گیری می‌شود، استفاده می‌کند. بر این اساس، هدف اصلی تولید، تولید کالا برای استفاده نیست؛ بلکه تنها وسیله‌ای است، هرچند ضروری، برای تبدیل مقدار معینی از سرمایه به مقدار بیشتر. تولید از این نوع ممکن است زیرا نیروی کار، به عنوان یک کالا، توانایی تولید بیش از آنچه سرمایه‌داران باید برای آن پردازند را دارد. بنابراین، اساس تولید، رابطه اجتماعی بین کار مزدی و سرمایه است.

در فرآیند گردش، سرمایه با انباشت خود، به طور متناوب شکل کالایی و شکل پولی به خود می‌گیرد. کالاها و وسایل تولید می‌توانند به پول تبدیل شوند و برعکس، به طوری که مالکیت سرمایه به صورت مالکیت پول بیان می‌شود. بنابراین، پول باید خود یک کالا باشد و از نظر ارزش با سایر کالاها قابل مقایسه باشد. در مبادله کالایی مبتنی بر روابط مالکیت سرمایه‌داری، تقسیم تولید اجتماعی به کار مزدی و غیر مزدی، ویژگی روابط ارزشی بیان شده بر حسب پول را به خود می‌گیرد. اگرچه سود از زمان کار مزدی صرف شده در تولید ناشی می‌شود، اما برای سرمایه‌دار به عنوان سودی که در بازار به دست می‌آید، ظاهر می‌شود. در واقع، سود حاصل از تولید باید از بازار عبور کند تا محقق شود. یک کالا ابتدا باید به پول تبدیل شود تا به عنوان یک کالای مصرفی وارد تولید یا مصرف شود. این پول است که به تولید مبتنی بر مالکیت خصوصی، هر ویژگی اجتماعی که داشته باشد، می‌دهد.

از آنجا که گسترش سرمایه مسير توليد اجتماعي را تعيين مي‌کند، اگر قرار است توليد اجتماعي به آرامي پيش برود، بايد به اندازه کافي سودآور باشد تا امکان انباشت را فراهم کند. اگر نرخ سود ناکافي باشد، نرخ انباشت کاهش مي‌يابد؛ در بازار، تأثير اين امر، کمبود تقاضاي مؤثر و کمبود پول است. اگرچه اين پديده‌ها تنها نشانه‌اي از مشکلات در توليد واقعي هستند، اما در سطح بازار به اندازه کافي واقعي هستند و هر بحران اقتصادي همزمان به عنوان یک مشکل بازار و پول ظاهر مي‌شود.

از آنجا که روابط توليد هيچ تغييری را نمي‌پذيرند، اقتصاد بورژوايي نمي‌تواند فراتر از روابط خالص بازار و پول فکر کند. با اين حال، نظريه پولی بورژوايي در مسير توسعه سرمايه‌داري دستخوش تغييراتي شده است. در اقتصاد سياسي کلاسيک و در نظريه ارزش و ارزش اضافي مارکس، ارزش پول، مانند هر کالاي ديگري، توسط ميانه‌گين زمان کار اجتماعي لازم براي توليد آن تعيين مي‌شود. ارزش پول، به شکل طلا يا نقره، توسط هزينه توليد آن تعيين مي‌شود و خود پول به عنوان معادل براي همه کالاهاي ديگر عمل مي‌کند. اگرچه از طريق رقابت بازار، ارزش کالاها شکل قيمت‌هاي توليد، يعني قيمت‌هاي تمام‌شده سرمايه‌داري به علاوه سود اجتماعي متوسط، را به خود مي‌گيرد، ارزش یک کالا بر اساس زمان کار لازم براي توليد آن همچنان باقي مي‌ماند، زيرا نرخ متوسط سود توسط اندازه ارزش اضافي نسبت به کل ارزش همه کالاهاي توليد شده تعيين مي‌شود. بنا بر اين، قيمت، ماهيت ارزشي کالاها يا شکل معادل پول را از بين نمي‌برد.

با ظهور نظريه ذهني ارزش، که در نهايت به فرضيه‌سازي قيمت‌ها منجر شد، نظريه بورژوايي ارزش خود را از تمام پيوندهاي پيشين خود با نظريه پولی کلاسيک جدا کرد. واضح است که نظريه مطلوبيت نهايي براي ارزش مبادله‌اي پول قابل اجرا نيست، زيرا نمي‌تواند مانند ارزش مبادله‌اي ساير کالاها توسط نيازهاي ذهني مصرف‌کنندگان تعيين شود، اما در واقع به عنوان یک ارزش عيني از پيش داده شده در کنار اين نيازها قرار مي‌گيرد. تلاش‌هايي، به‌ويژه توسط لودويگ فون ميزس، [۱] براي دادن

یک پایه ذهنی به ارزش مبادله‌ای عینی پول صورت گرفته است، با این فرض که ارزش مبادله‌ای عینی پول در لحظه معین هر چه باشد، همیشه بر ارزیابی‌های ذهنی قبلی استوار است که می‌توان با ردیابی توسعه تاریخی پول به مبادله بدون پول، آن را تأیید کرد. اما اشتقاق پول از یک اقتصاد بدون پول، افراد کمی را متقاعد کرد و تلاش برای تعریف ارزش پول به صورت ذهنی کنار گذاشته شد.

دیری نیاید که کل نظریه مطلوبیت نهایی کنار گذاشته شد، زیرا آشکارا بر استدلال دوری استوار بود. اگرچه این نظریه سعی در توضیح قیمت‌ها داشت، اما برای توضیح مطلوبیت نهایی، قیمت‌ها ضروری بودند. سپس تصمیم گرفته شد که تحلیل اقتصادی به هیچ وجه نیازی به نظریه ارزش خاصی ندارد و می‌تواند خود را کاملاً به مقادیر تجربی پول و قیمت‌ها محدود کند. ادعا می‌شود که کافی است «مطلوبیت نهایی» را با مبانی روانشناختی آن، به منطق انتخاب‌ها یا تحلیل نهایی تبدیل کنیم تا همه روابط بازار به یک مخرج مشترک فراگیر تقلیل یابد. همانطور که هر فرد احتمالاً درآمد و هزینه‌های خود را به طور منطقی از طریق محاسبات نهایی تنظیم می‌کند تا به بیشترین میزان ارضای نیازهای خود دست یابد، کاربرد جهانی این «اصل اقتصادی» نه تنها بیشترین بازده را از کمترین سرمایه‌گذاری تضمین می‌کند، بلکه به یک تعادل عمومی اقتصادی نیز منجر می‌شود که در آن تقاضای اجتماعی با عرضه کلی مطابقت دارد. اگر از همه روابط اجتماعی دیگر جدا شویم و انسان‌ها را صرفاً به عنوان خریدار و فروشنده در نظر بگیریم، در واقع می‌توانیم یک سیستم قیمتی بسازیم که در آن تعادل بین عرضه و تقاضا به دلیل روابط موجود بین قیمت‌ها حاصل می‌شود. با این حال، این تمام چیزی است که می‌توان داشت - ساختاری که هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد و چیزی بیش از تکرار مکررات، با استفاده از ابزار تحلیل حاشیه‌ای، از اصل بی‌اعتبار شده‌ی سی مینی بر اینکه هر عرضه‌ای تقاضای خود را ایجاد می‌کند، نیست. نظریه‌ی سی به یک اقتصاد نهاتری اشاره داشت و نه به یک اقتصاد پولی سرمایه‌داری؛ به پیروی از او، نظریه‌ی قیمت محض نیز پول را به نقشی

فرعی و فرعی تنزل داد، زیرا، صرفاً به عنوان بیان روابط قیمتی، از قبل در تحلیل تعادل در نظر گرفته شده بود.

نظریه‌های پول و اعتبار دیگری نیز وجود داشتند که کم و بیش به خودی خود وجود داشتند و تحت سلطه نظریه مقداری پول بودند، با این فرض که سطح قیمت‌ها به مقدار پول در گردش و سرعت آن وابسته است، یعنی اینکه آنها از اعمال روابط عرضه و تقاضا بر خود پول ناشی می‌شوند. اما با توسعه سرمایه، سیستم پولی آن دستخوش تحولات و دگرگونی‌های مربوطه شد. در دوره مرکانتیلیستی قبل از سرمایه‌داری آزاد، هم ثروت شخصی و هم ثروت ملت‌ها با پول اندازه‌گیری می‌شد و پول به نوبه خود با فلزات گرانبها نشان داده می‌شد. اگرچه مفهوم سرمایه، پول را فرض می‌کند، اما همه کالاها را نیز در بر می‌گیرد و هر کالایی ظرفیت جایگزینی پول را دارد. با این اوصاف، تلاش برای ثروت به جای طلا یا نقره، منوط به داشتن سرمایه شد.

برای اینکه پول به عنوان سرمایه عمل کند، باید دیگر پول نباشد، یعنی باید در وسایل تولید و نیروی کار سرمایه‌گذاری شود که سود حاصل از آن به نوبه خود به هر کسی که تولید را کنترل می‌کند، تعلق می‌گیرد. انباشت سرمایه، ارزش‌های پولی را به شکل وسایل تولید بیشتر و نیروی کار اضافی نشان می‌دهد. در درازمدت، ابزارهای تولید، ارزش خود را به کالاهای تولید شده منتقل می‌کنند. البته، انبوه کالاهای عرضه شده در بازار باید به پول تبدیل شوند؛ اما از آنجایی که آنها تنها بخشی از سرمایه موجود را در بر می‌گیرند، تنها بخشی از سرمایه شکل پولی به خود می‌گیرد.

به طور کلی، کل مبلغ پول مورد نیاز توسط قیمت کالاهای در گردش و سرعت گردش پول تعیین می‌شود. البته، کالاها برای گردش به خودی خود به پول نیاز ندارند، بلکه به فعالیت انسانی و وسایل حمل و نقل نیاز دارند. این کالاها نیستند که باعث گردش پول می‌شوند، بلکه ادعاهای مالکیتی مرتبط با آنها هستند. انواع مختلفی از پول ممکن است این

عملکرد را انجام دهند. پول کالایی، یعنی طلا و نقره، به عنوان واسطه گردش، به نظر می‌رسد هزینه‌ای گران و غیرضروری باشد. این پول نه به تولید و نه به مصرف خدمت می‌کند، بلکه هزینه‌های فرآیند گردش را نشان می‌دهد. تولید طلا و نقره نیاز به کار و سرمایه دارد که اگر در جای دیگری استفاده شود، سود به همراه خواهد داشت. البته، برای تولیدکنندگان طلا و نقره، تولید آنها به اندازه هر تولید دیگری سودآور است؛ اما از دیدگاه کل جامعه، به عنوان وسیله گردش، پول کالایی غیرمولد است. به همین دلیل، سرمایه همیشه تلاش کرده است تا پول کالایی را با پول نمادین جایگزین کند.

دو نوع مختلف پول از هم متمایز شدند: پول کالایی و پول نمادین. اما از نظر تاریخی، جایگزین‌های مختلف پول، مانند اسکناس‌های بانکی و پول اعتباری، کاری بیش از پول انجام نمی‌دادند و از این رو به ارزش آن وابسته بودند. هنگامی که ارزهای با پشتوانه طلا و استاندارد بین‌المللی طلا جهانی شدند، ابزارهای مختلف پرداخت مورد استفاده قرار گرفتند. قرار بود پشتوانه طلای پول کاغذی، انتشار آن را محدود کند و از این رو از کاهش ارزش آن جلوگیری کند. استاندارد طلا همچنین محدودیت‌هایی را برای تکثیر پول یک کشور تعیین می‌کرد، به این صورت که اگر یک کشور پول زیادی چاپ می‌کرد، ذخایر طلای خود را از دست می‌داد. در سیستم ذخیره، پول در گردش مضرری از مبلغی بود که در واقع پشتوانه طلا داشت، به طوری که در هر زمان معین فقط کسری از آن می‌توانست به طلا تبدیل شود. اما تا زمانی که اطمینان وجود داشت که تبدیل تضمین شده است، پرداخت با پول بدون پشتوانه به اندازه خود طلا مؤثر بود.

طلا فقط پول کالایی نیست؛ زیرا کاربردهای صنعتی و سایر موارد را دارد، به معنای ساده کلمه نیز یک کالا است. ارزش آن (و از این رو قیمت آن) به بهره‌وری تولید طلا و همچنین به روابط عرضه و تقاضای طلا بستگی دارد. برای اینکه طلا و ارزهای مبتنی بر آن پایدار بمانند، کنترل قیمت طلا ضروری بود. در ابتدا ارزش پولی طلا و ارزش آن به عنوان یک کالا یکسان بود، اما گاهی اوقات ارزش کالا از ارزش پول بیشتر

می‌شد و طلای پولی دوباره به طلای کالایی تبدیل می‌شد. برای حفظ قیمت طلا در یک سطح معین، آن قیمت نه تنها از نظر پولی، بلکه در بازار طلا نیز باید پایدار می‌بود. این بدان معنا بود که هر جا عرضه طلا از تقاضای بازار آن بیشتر می‌شد، مازاد آن باید توسط مقامات پولی خریداری می‌شد، چه به آن نیاز داشتند و چه نداشتند. به این ترتیب ارزش کالایی طلا توسط ارزش پولی آن تعیین می‌شد.

با این حال، این واقعیت که ارزش کالایی و ارزش پولی طلا تنها از طریق مداخلات دولتی یا بر اساس توافق‌های بین‌المللی می‌توانستند با هم منطبق شوند، و علاوه بر این، این واقعیت که طلا به عنوان پول کالایی کمتر و کمتر به عنوان واسطه گردش استفاده می‌شد، این باور را ایجاد کرد که سرمایه‌داران می‌توانند بدون پول کالایی نیز به فعالیت‌های تجاری خود بپردازند. این دیدگاه قبلاً در نظریه دولتی پول گنورگ فریدریش نپ [۲] پیش‌بینی شده بود، که بار اصلی آن این بود که پول نیازی به داشتن ارزش خاص خود ندارد و هر قدرتی که دارد از ارزشی که توسط حکم دولتی بر آن گذاشته شده است، ناشی می‌شود. با این حال، ارز با پشتوانه طلا و استاندارد طلا نه صرفاً از روی سنت، بلکه به این دلیل حفظ شدند که پول کالایی پایدارتر تلقی می‌شد. بنابراین پول کالایی به دلیل داشتن ارزش در گردش بود و پول کاغذی به دلیل گردش، ارزش داشت.

مفهوم مکانیسم بازار خودتنظیم خودکار که در آن زمان غالب بود، به یک سیستم پولی خودتنظیم نیاز داشت و به نظر می‌رسید استاندارد طلا این نیاز را برآورده می‌کند. ارزش ارزهای ملی مختلف به واحدهای محاسبه‌ای که نشان‌دهنده محتوای طلای مشخصی بودند، وابسته بود. همه ارزها به وسیله محتوای طلایشان به هم گره خورده بودند، زیرا از آنجایی که قیمت طلا به ازای هر واحد وزن بیان می‌شد، همیشه می‌توانستند مقادیر یکسانی از طلا را با یکدیگر مبادله کنند. اگر معاملات ارزی بین‌المللی بدهی‌ها و بیست‌انکاری‌های یک کشور را متعادل نمی‌کرد، مانده‌های پرداخت‌های معوق بین کشورها با محموله‌های طلا تسویه می‌شد. فرض بر این بود، یا بهتر است بگوییم امید می‌رفت که این

محموله‌های طلا بر قیمت‌ها در کشورهای مختلف تأثیر بگذارند به گونه‌ای که روابط تجاری بین‌المللی به سمت تعادلی به نفع عمومی همه گرایش پیدا کند.

تحت استاندارد طلا، طلا از کشورهایی با تراز پرداخت‌های منفی به کشورهای با تراز مثبت جریان می‌یافت. فرض بر این بود که خروج طلا از یک کشور منجر به کاهش قیمت‌ها و کاهش قیمت‌ها در آنجا می‌شود، در حالی که تورم حاصل در کشورهای که طلا به دست می‌آورند باعث افزایش قیمت‌ها می‌شود. بنابراین، دیر یا زود، تراز تجاری کشورهای با قیمت‌های پایین بهبود می‌یابد و تراز تجاری کشورهای با قیمت‌های بالا بدتر می‌شود، تا زمانی که دوباره تعادل در تراز پرداخت‌ها برقرار شود. با این حال، اوضاع به این شکل پیش نمی‌رود. چه استاندارد طلا حفظ شود و چه نشود، انباشت سرمایه به سودآوری سرمایه بستگی دارد، نه به پول و اعتبار. در جایی که گسترش پول و اعتبار، انباشت را در نتیجه ورود طلا افزایش می‌دهد و از این رو بهره‌وری نیروی کار را افزایش می‌دهد، قیمت‌ها در مقایسه با کشورهای که طلا را از دست می‌دهند و مشکلات انباشت را تجربه می‌کنند، افزایش نمی‌یابد و در نتیجه بهره‌وری نیروی کار کاهش می‌یابد. استاندارد طلا نه بیشتر از مکانیسم بازار ابزاری برای تعادل و ثبات بود و نه بیشتر از سیستم قیمت داخلی هر کشوری قادر به کنترل تمرکز و تمرکز سرمایه بود.

استاندارد طلا (مانند پول) واسطه‌ای فیزیکی و ضروری برای گردش بین‌المللی کالا نبود، بلکه بیانگر ادعاهای مالکیتی مرتبط با کالاها و سرمایه بود. به نظر می‌رسید که این استاندارد به ویژه برای اهداف صدور سرمایه (برای وام‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها) مهم است تا از سود و منفعتی که به یک کشور بازمی‌گردد در برابر استهلاک و زیان محافظت کند. بازار سرمایه در اروپای غربی، عمدتاً انگلستان، متمرکز بود و بر این اساس، این کشورها کشورهای صادرکننده سرمایه بودند که مراقب بودند استاندارد طلا پذیرش عمومی خود را حفظ کند. این استاندارد به نرخ‌های ارز

مختلف، معیاری از ثبات می‌داد و سیاست‌های پولی و اعتباری ملی را کنترل می‌کرد. بنابراین، رقابت بین‌المللی بر سر پول نیز گسترش یافت.

جنگ جهانی اول پایان استاندارد طلا را رقم زد. تلاش‌های بعدی برای بازگرداندن آن به دلیل بحران‌های اقتصادی جدید شکست خورد. با لغو استاندارد طلا، ایجاد پول به امر هر کشور خاص تبدیل شد. کشورهایی که از جنگ شکست خورده بودند، از تورم برای لغو بدهی‌های دولتی، انتقال مقدار بیشتری از ارزش اضافی به دست سرمایه، افزایش استثمار کارگران و تقویت اقتصاد سرمایه‌داری استفاده کردند. با این حال، مشکلاتی که در این فرآیند ایجاد شد، از کنترل خارج شد و تورم منجر به کاهش کامل ارزش پول شد و مرگ قریب‌الوقوع سیستم سرمایه‌داری را به صدا درآورد. لازم بود قدرت خرید پول از طریق انتشار پول جدید بدون پشتوانه احیا شود. به عنوان مثال، رنتن‌مارک آلمان هیچ پشتوانه‌ای جز ایمان خوش‌بینانه مردم به وعده‌های دولت برای حفظ ثبات آن نداشت. این به عنوان مدرک آشکاری در نظر گرفته شد که نشان می‌داد قدرت خرید پول حتی بدون ذخایر و تنها با فرمان دولت قابل حفظ است.

در روسیه، بلشویک‌ها در ابتدا از تورم ناشی از جنگ که با انقلاب تشدید شده بود، استقبال کردند. برای آنها، این تورم نشانه‌ای از فروپاشی نظام سرمایه‌داری بود. اگرچه انتشار پول کاغذی در حالی که نرخ ارز در حال کاهش بود، به نوعی مالیات دائمی تبدیل شد، اما این ضرورت به فضیلت یک نظام پولی تبدیل شد که ظاهراً بذرهای لغو خود را در خود داشت. بوخارین نوشت: پول «نمایانگر تار و پود اجتماعی مادی است، پارچه‌ای که کل نظام توسعه‌یافته تولید کالایی را به هم پیوند می‌دهد. بدهی است که در یک دوره گذار، همزمان با زوال خود نظام کالایی، پول نیز باید وجودی متناقض داشته باشد، به این صورت که اولاً، دچار استهلاک می‌شود و ثانیاً، توزیع اسکناس‌ها از توزیع محصولات جدا و مستقل می‌شود و برعکس. پول دیگر یک معادل جهانی نیست و به نمادی متعارف و بسیار ناقص از گردش محصول تبدیل می‌شود.» [۳]

با توجه به چشم‌اندازهای اقتصاد سوسیالیستی بدون پول که در آن زمان در میان بلشویک‌ها رایج بود، به نظر می‌رسید که کاهش ارزش پول کاملاً با برنامه‌های آنها برای بازسازی بر اساس اقتصاد طبیعی مطابقت دارد. اما نه تورم و نه مبادله کالا به کالا، راه‌حل‌های مناسبی برای مشکلات اقتصادی رو به رشد نبودند و به زودی کنار گذاشته شدند تا راه برای یک سیستم پولی جدید باز شود. مجموعه‌ای از اصلاحات ارزی و اولین گام‌ها به سوی یک اقتصاد برنامه‌ریزی شده، ثبات پولی را بازگرداند، اگرچه نه استقلال نسبی که پول قبلاً از آن برخوردار بود. پول به عنوان واحد پرداخت‌ها به ابزاری برای حسابداری و کنترل در اقتصادی تبدیل شد که برای استفاده از ارزش‌ها و مانده‌های مادی کلید خورده بود. به عنوان معیار ارزش و وسیله پرداخت، تنها تا جایی که جریان کالاها را به کانال‌های مشخص شده توسط برنامه هدایت می‌کرد، به اهداف گردش کالا خدمت می‌کرد. عملکرد آن به عنوان واسطه گردش به طور کلی به درآمد و هزینه‌های مصرف‌کننده محدود می‌شد. جنبه‌های مالی روابط اقتصادی بین شرکت‌ها از طریق رویه‌های حسابداری بانک دولتی بررسی می‌شد.

تنظیم اجتماعی تولید و توزیع دیگر فرآیندی ناخودآگاه نبود که از طریق روابط بازار یا به طور مشخص از طریق گردش پول انجام شود؛ از این پس تولید و توزیع به طور آگاهانه از طریق واسطه پول کنترل می‌شدند، همانطور که از کار مزدی برای حفظ کنترل متمرکز بر اقتصاد استفاده می‌شد. از طریق کنترل قیمت‌ها و دستمزدها، پول نیز کنترل می‌شود، زیرا پول فقط آنچه را که قبلاً به صورت مادی تصریح شده است، در قالب ارقام بیان می‌کند. از این پس پول از حجاب خود برهنه شد؛ دیگر شکل انتزاعی و شیء‌واره روابط اجتماعی نبود، بلکه به وسیله‌ای برای کنترل اجتماعی به نفع شکل جدید و اصلاح‌شده روابط تولید سرمایه تبدیل شده بود.

با این حال، این کارکرد جدید پول به اقتصاد داخلی محدود شد. در سطح بین‌المللی، طلا همچنان برای جبران مانده پرداخت‌ها مورد نیاز بود. به گفته نین، استفاده از طلا به عنوان مصالح ساختمانی برای رفاه

عمومی تنها پس از یک انقلاب سوسیالیستی جهانی امکان‌پذیر و مناسب بود. تا زمانی که آن زمان فرا رسید، لازم بود «همراه با گرگ‌ها زوزه کشید» و به تولید و انباشت طلا ادامه داد. اما پول در کشورهای سرمایه‌داری نیز کارکرد دوگانه‌ای پیدا کرد: یک کارکرد بین‌المللی و یک کارکرد داخلی؛ طلا فقط به عنوان یک وسیله پرداخت جهانی برای جبران مانده پرداخت‌های معوق ضروری تلقی می‌شود.

مدت‌هاست که این دیدگاه رایج بوده است که ارز با پشتوانه طلا برای اقتصاد داخلی یک کشور ضروری نیست. اما به دلیل تفکر سنتی و از ترس کاهش ارزش پول، پول کالایی همچنان حفظ شد. از آنجا که استاندارد طلا محدودیت‌های قبلی برای ایجاد پول تعیین می‌کرد، این محدودیت‌ها می‌توانستند توسط سیاست پولی تعریف شوند. در هر صورت، پول کالایی با توسعه بانک‌ها و سیستم اعتباری اهمیت سابق خود را از دست داد، تا اینکه در نهایت صرفاً به عنوان یک واحد حسابداری برای تراز کردن بدهی‌ها و بستن‌کاری‌ها در نظر گرفته شد. اکنون استدلال می‌شود که هر خرید و فروشی، بدهی‌ای ایجاد می‌کند که می‌تواند از طریق بانک‌ها و بدون دخالت پول پرداخت شود. بنابراین، تراکنش‌های پرداخت بدون پول نقد به طور فزاینده‌ای به جای ارز دولتی مورد استفاده قرار گرفتند، بدون اینکه به طور کامل جایگزین ارز دولتی شوند.

مفهوم پول در مفهوم کالا نهفته است؛ از این رو، پول طلا یک پدیده تاریخی، هرچند نه ضروری، در گردش کالا بود. از آنجا که همه کالاها پول بالقوه هستند و پول می‌تواند بر هر کالایی تسلط داشته باشد، هر واسطه پرداختی می‌تواند به عنوان واسطه مبادله در اقتصاد داخلی یک کشور عمل کند. برای توده مردم کارگر، پول صرفاً واسطه مبادله است که آنها را قادر می‌سازد کالای نیروی کار را با کالاهایی که دستمزدشان به آنها امکان خرید می‌دهد، مبادله کنند. از سوی دیگر، برای سرمایه، پول هم واسطه مبادله و هم واسطه انباشت است. برای اینکه مبادله کالا به مبادله کالایی سرمایه‌داری تبدیل شود، باید مقدار معینی از پول افزایش یابد.

تجارت نه برای تسویه بدهی‌ها و اعتبارات، بلکه برای کسب سود انجام می‌شود.

سیستم اعتباری مدرن اِزاری برای توسعه سریع سرمایه بود و انباشت سرمایه به نوبه خود به عنوان محرکی قدرتمند برای گسترش سیستم اعتباری عمل می‌کرد. سیستم پولی روز به روز پیچیده‌تر می‌شد، اگرچه روابط اجتماعی که بر اساس آن بنا شده بود، ماهیت استثمارِ بی‌عیب و نقص سرمایه در برابر کار را حفظ کرد. امروزه این سیستم بانکی است که وظیفه اجرای سیاست‌های پولی دولت را بر عهده دارد. وام‌دهی بانک‌ها به خلق پول توسط دولت بستگی دارد که این کار را با چاپ اسکناس و انتشار اوراق قرضه خزانه انجام می‌دهد. همچنین به مقررات ذخیره تنظیم‌شده توسط دولت برای سپرده‌ها وابسته است که البته ممکن است متفاوت باشد. اگرچه اعتبار ممکن است فقط تا حدی توسط ذخایر بانکی پوشش داده شود، اما به طور کلی توسط دارایی‌های سرمایه‌ای و ام‌گرفته‌شده تضمین می‌شود. اگر معادل سرمایه‌ای وجود نداشته باشد، اعتباری نیز وجود ندارد. بنابراین، سرمایه موجود، نه پول، عامل مرتبط است.

هدف انباشت سرمایه، تبدیل حجم معینی از ارزش به حجمی بزرگتر است؛ بر این اساس، با توجه به سرعت ثابت، عرضه پول، در تمام اشکال مختلف آن، نیز افزایش می‌یابد. تا زمانی که انباشت سرمایه با هیچ مانعی مواجه نشود، انباشت ارزش و انباشت پول در کنار هم و بدون هیچ اصطکاک قابل توجهی رخ می‌دهند. اما همیشه خطر بروز بحران پولی وجود دارد، زیرا ویژگی اجتماعی تولید تنها یک وسیله بیان دارد و آن روابط پولی تولید کالایی است که از تولید کالایی سرچشمه می‌گیرند اما مستقل از آن وجود دارند و عمل می‌کنند. اما گذشته از این احتمال همیشه بحران پولی، یک بحران عمومی تنها در صورتی رخ می‌دهد که فرآیند انباشت متوقف یا کند شود؛ اما در این صورت، بحران همیشه یک بحران پولی نیز هست.

حتی تا قرن بیستم، اقتصاد بورژوایی هرگز نتوانسته بحران‌ها را توضیح دهد؛ بر اساس آن، مکانیسم بازار باید به خودی خود برای رفع هرگونه اختلال در تعادل کافی باشد. اما مدت و دامنه بحران بین دو جنگ جهانی این توهم را از بین برد و مداخلات اقتصادی گسترده دولت را ضروری ساخت. ابزارهای مورد استفاده پولی و مالی بودند؛ و اگرچه آنها بر بازار تأثیر گذاشتند، اما وجود آن را زیر سوال نبردند. از نظر بازرگانان و اقتصاددانان بورژوا، بحران بازتاب تقاضای ناکافی بود و آنها ابزارهای خود را برای مبارزه با آن بر این اساس انتخاب کردند. تقاضای ناکافی خصوصی باید با هزینه‌های عمومی تکمیل می‌شد تا بیکاری کاهش یابد و کارخانه‌های بیکار فعال شوند. در عین حال، سودآوری سرمایه خصوصی باید بهبود می‌یافت تا بحران موجود و مداخلات دولتی که ضروری بود، دائمی نشوند.

از آنجایی که بحران به عنوان یک اختلال لحظه‌ای تلقی می‌شود، اقدامات انجام شده برای مبارزه با آن نیز به عنوان چیزی موقت و تحمیل شده توسط شرایط تلقی می‌شود. کمبود تقاضا ناشی از کاهش سرمایه‌گذاری‌های جدید منجر به کاهش قدرت خرید در بین مردم یا کمبود پول به طور کلی می‌شود. مشکل دوم را می‌توان با ابزارهای تورمی پاسخ داد، که با این حال، نمی‌تواند مشکلات انباشتی را که در ریشه‌های بحران قرار دارند، تغییر دهد. زیرا تورم سرمایه تنها تا جایی منطقی است که به گسترش سود در بازارهای داخلی و خارجی کمک کند. با افزایش نرخ تورم، این منطق از بین می‌رود. بنابراین، تورم باید کنترل شود و این کار به طور مؤثر با تأمین مالی کسری از طریق وام‌های دولتی انجام می‌شود. با این حال، از آنجا که به نظر می‌رسید بدهی فزاینده دولت ناشی از کسری بودجه به همان اندازه انباشت سرمایه قادر به گسترش تولید است، مفهوم تأمین مالی عملکردی مطرح شد که خلاصه آن این است که اقتصادی با اشتغال کامل می‌تواند توسط اقدامات دولتی تنظیم شود. این ایده که از جان مینارد کینز [۴] سرچشمه گرفته بود، در نسخه‌های مختلف به یک اصل جهانی تبدیل شد. ادعا می‌شد که دولت‌ها از طریق ترکیبی از

اقدامات مالی و پولی، نه تنها باید بتوانند اشتغال کامل را تضمین کنند، بلکه از تورم و کاهش قیمت‌ها نیز جلوگیری کنند. در داخل کشور، رشد بدهی دولت هیچ اهمیتی نداشت، زیرا فرض و پرداخت آن فقط به انتقال درآمد منجر می‌شد که از کل مصرف اجتماعی نمی‌کاست.

این تنها یک تغییر در عملکرد تغییر یافته پول، مانند آنچه در اقتصاد برنامه‌ریزی شده می‌بینیم، بود. از آن پس، پول به عنوان ابزاری برای سیاست اقتصادی دولت در نظام بازار عمل می‌کرد. تنها زمانی که بازار در عملکرد خود به عنوان یک مکانیسم تعادل شکست می‌خورد، تولید یک کشور باید با تزریق یا برداشت وجوه جمع‌آوری شده توسط دولت تحریک یا کاهش می‌یافت. سیستم قیمت‌گذاری خودکار همچنان توسط فعالیت مصرف‌کننده تعیین می‌شد، اما علاوه بر آن، شامل مصرف عمومی تنظیم شده و گسترش یافته توسط دولت نیز می‌شد. با این حال، از آنجایی که افزایش مصرف عمومی، میزان ارزش اضافی موجود برای تبدیل به سرمایه را کاهش می‌دهد، آمادگی برای اتخاذ این نوع سیاست اقتصادی مستلزم اراده و توانایی نادیده گرفتن نیازهای انباشت سرمایه خصوصی بود، زیرا این امر در طول زمان خود نظام سرمایه‌داری را زیر سوال می‌برد. چنین سیاست اقتصادی تنها می‌تواند یک سیاست موقت باشد که از روی ضرورت و به مقدار کم اعمال شود.

اما یک سیاست پولی دولتی با هدف تأثیرگذاری بر اقتصاد، حداقل به معنای حذف جزئی فتیسیسم کالا و پول است و از این نظر، روند کلی زوال اقتصاد بازار را منعکس می‌کند. این نشان دهنده پذیرش نظریه دولتی پول ناپ و انطباق آن با سیستم اقتصادی مختلط فعلی است. اما تا زمانی که بخش بدون سود تحت کنترل دولت اقتصاد سریع‌تر از بخش خصوصی رشد کند، نرخ انباشت دومی باید کاهش یابد و چنین سیاستی از مداخله آگاهانه و هدفمند در فرآیندهای خودکار بازار، نظم را به سیستم وارد نمی‌کند. وقوع آن صرف نظر از هرگونه تسکین اقتصادی موقت که ممکن است به همراه داشته باشد، بیشتر نشانه‌ای از زوال است. در نهایت، هر سیاست

پولی دولتی در تضادهای موجود در حوزه تولید خصوصی با محدودیت‌های خود روبرو می‌شود.

اگر می‌توانست اقتصاد داخلی یک کشور را از رکود با ابزارهای تورمی خارج کند، انتظار معقولی بود که اگر چنین ابزارهایی به طور همزمان در تمام کشورهای که دیگر به استاندارد طلا وابسته نیستند، استفاده شود، اقتصاد جهانی به طور کلی تقویت شود. سیاست‌های پولی ملی که به طور مستقل اعمال می‌شدند، در این فرآیند تجارت جهانی را با گسترش تولید داخلی گسترش می‌دادند و تجارت بین‌المللی، حداقل در اصل، می‌توانست به خوبی از طریق توافق‌های بین‌المللی بدون واسطه‌گری طلا تنظیم شود. این ایده مبتنی بر این باور، که هنوز هم تزلزل‌ناپذیر است، بود که تحت اشتغال کامل، گرایش‌های تعادلی بازار دوباره در سطح ملی و بین‌المللی شروع به فعالیت می‌کنند.

با این حال، پیش از آنکه این اتفاق بیفتد، یک رقابت بین‌المللی تلخ و بی‌حد و حصر آغاز شد که در آن هر کشوری به قیمت از دست دادن منافع دیگران، به دنبال منافع خود بود و در نهایت به جنگ جهانی دوم منجر شد. سیستم پولی بین‌المللی که در بحران قبلی شروع به فروپاشی کرده بود، در این زمان کاملاً فروپاشیده بود و در پایان جنگ باید از ابتدا بازسازی می‌شد. در حالی که جنگ هنوز در جریان بود، کشورهای پیروز در برتون وودز گرد هم آمدند تا پایه‌های پولی بازسازی تجارت جهانی را تعیین کنند. بانک جهانی مرکزی و صندوق بین‌المللی پول با توجه به درس‌های آموخته شده از بحران‌های پولی قبلی، با هدف ارائه اعتبارات برای جلوگیری از به خطر افتادن تجارت جهانی توسط مشکلات تراز پرداخت‌ها، ایجاد شدند.

این اقدامات، امید قدیمی را که نابرابری‌ها در روابط اقتصادی بین‌المللی در نهایت خود به خود متعادل می‌شوند، هرچند ممکن است مدتی طول بکشد، تلویحاً در خود نهفته داشت. با این حال، انباشت سرمایه، چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی، همزمان فرآیندی از تمرکز و مرکزیت است. در سطح بین‌المللی، اثرات آن در توسعه ناموزون

کشورهای سرمایه‌داری منفرد و در تغییر در موقعیت‌های نسبی قدرت آنها در اقتصاد جهانی آشکار می‌شود. این توسعه ناموزون با رقابت امپریالیستی تشدید می‌شود و به یک ملت یا حتی یک قاره، مزیت قدرت نسبت به دیگری می‌دهد. در چنین شرایطی، یک کشور ثروتمند می‌شود در حالی که کشور دیگر فقیر می‌شود و روابط تجاری به ابزاری برای تمرکز بین‌المللی سرمایه تبدیل می‌شود.

دو جنگ جهانی، موقعیت هژمونیک سرمایه اروپایی را به نفع سرمایه آمریکایی در هم شکست. کشورهای طلبکار به کشورهای بدهکار تبدیل شدند و برعکس. طلا به طور گسترده به آمریکا منتقل شد و روابط تجاری تنها بر اساس اعتبارات بلندمدت از سر گرفته شد. هرج و مرج نرخ ارز پس از جنگ با سیستمی از نرخ ارز ثابت در برابری با دلار با پشتوانه طلا جایگزین شد و دلار به جایگاه پول بین‌المللی و ارز ذخیره منصوب شد. از آنجا که دلار می‌توانست با معادل طلا مبادله شود، عملکرد آن به عنوان ارز ذخیره، همان جایگاه طلا را به آن می‌داد. با این حال، همیشه این خطر وجود داشت که قیمت طلا افزایش یابد و این امر باعث کاهش ارزش همه ارزها می‌شد. اما تا زمانی که رونق پس از جنگ ادامه داشت، احتمال این امر ناچیز بود و به نظر می‌رسید که سیستم پولی جدید نیازهای اقتصاد جهانی را نیز برآورده می‌کند.

ظواهر فریبنده بودند. در حالی که تخریب گسترده سرمایه که در اروپا و آسیا رخ داده بود، بازسازی را به یک ضرورت تبدیل کرد و دوره طولانی رونق اقتصادی را به دنبال داشت، انباشت سرمایه در آمریکا همچنان به کندی پیش می‌رفت؛ حتی نزدیک شدن به اشتغال کامل تنها به شرط تولید تکمیلی تحت تاثیر دولت به شکل هزینه‌های نظامی امکان‌پذیر بود. نتیجه، تورم خزنده‌ای بود که با مداخلات امپریالیستی در تمام نقاط جهان تسریع شد. نرخ انباشت اندک سرمایه آمریکایی نشانه‌ای از پایین بودن نرخ سود بود؛ با این حال، این امر با صادرات سرمایه به کشورهایی که سودآوری بالاتری داشتند جبران شد. صادرات سرمایه آمریکایی، به ویژه به کشورهای اروپای غربی، به رونق اقتصادی که از قبل در حال

انجام بود، شتاب بیشتری بخشید و از این رو برای مدتی با هیچ مخالفتی روبرو نشد.

سیاست‌های پولی دولت‌های آمریکایی به نفع صادرات سرمایه بود و در عین حال، ابزارهای مالی را برای سیاست‌های قدرت امپریالیستی فراهم می‌کرد. در حالی که سرمایه‌داران آمریکایی کل صنایع را در کشورهای اروپایی خریداری یا تأسیس می‌کردند، دلارهای کاغذی در این کشورها به عنوان ذخیره انباشته می‌شدند. نتیجه، جریان مداوم طلا به اروپا بود که عملاً به این معنی بود که دلار بخشی از ضمانت طلای خود را از دست داد. با رقابتی‌تر شدن سایر کشورها، تراز تجاری مثبت ایالات متحده که مدت‌ها ادامه داشت، از بین رفت و تراز منفی ناشی از آن نه با تجارت، بازگشت جریان سود حاصل از سرمایه‌های صادراتی به کشور، و نه با صادرات سرمایه اروپایی به ایالات متحده قابل جبران نبود. در نهایت، اگر کسری پرداخت‌های ایالات متحده ادامه می‌یافت، فروپاشی روابط تجاری سرمایه اجتناب‌ناپذیر بود.

بحران پولی دوباره به شعار تبدیل شد و نیاز به یک سیستم پولی جدید مطرح شد. اما این پیشنهادها تنها واکنش‌هایی به مشکلات موجود بودند، نه راه‌حل آنها. وقتی اقتصاد تحت استاندارد طلا شکست خورد، گفته می‌شد که لغو آن مطمئناً باعث بهبود اوضاع خواهد شد. وقتی نرخ‌های ارز شناور فقط هرج و مرج در تجارت جهانی را تشدید کرد، نرخ‌های ارز ثابت دوباره اتخاذ شدند. در حالی که زمانی شکی نبود که ارز جهانی به طلا وابسته باشد، اکنون این نیاز مورد مناقشه قرار گرفت و نرخ‌های ارز آزاد سیاست صحیح در نظر گرفته شدند. بنابراین، سیاست پولی همواره چیزی جز یک واکنش انعکاسی به تحولات اقتصادی نبوده است که از کنترل خارج شده بودند. این هدایت آگاهانه سیاست اقتصادی با ابزارهای پولی تنها در تخیل نظریه‌پردازان پولی بود. اگر در سطح ملی، کنترل سرمایه‌دارانه بر اقتصاد یک توهم بود، کنترل تجارت بین‌المللی با استفاده از ترتیبات پولی حتی کمتر امکان‌پذیر بود. همانطور که اشتغال کامل ناشی از دولت فقط بحرانی را که سیستم را تضعیف می‌کند پنهان

می‌کند، اما آن را تسکین نمی‌دهد، همانطور که سیستم سرمایه‌داری رو به زوال می‌رود، سیستم پولی را نیز با خود می‌کشد. و اگر اشتغال کامل تنها از طریق تورم و زمانی که انباشت ناکافی باشد، حاصل می‌شود، تورم از طریق وابستگی متقابل عمومی اقتصاد جهانی، با مجبور کردن هر ملت به تلاش برای تخلیه مشکلات خود پر دوش دیگران، به فروپاشی آن منجر می‌شود.

نظریه بورژوایی سعی می‌کند تورم را با این فرض نادرست که تقاضا بیش از عرضه است، توضیح دهد. اما تعداد بیکاران همچنان در حال افزایش است، کارخانه‌های بیشتری تعطیل می‌شوند و تورم همچنان ادامه دارد؛ بنابراین، علت آن نمی‌تواند صرفاً در قدرت خرید بیش از حد باشد. علت در جای دیگری نهفته است: در انگیزه، یعنی تضمین سودآوری مداوم سرمایه با وجود افزایش هزینه‌های عمومی و کاهش ابزارها. تلاش برای سود بیشتر نیز عاملی تعیین‌کننده صادرات سرمایه است که توسط یک سیاست پولی تورمی حمایت می‌شود. سرمایه باید گسترش یابد، و این به معنای گسترش جغرافیایی نیز هست، و نتیجه آن رقابت‌های ملی و رقابت امپریالیستی است. سیاست قدرت توسط سیاست‌های پولی تورمی پشتیبانی می‌شود، که شاید بهترین راه برای توجیه افزایش هزینه‌های عمومی باشند، زیرا حاوی وعده سودهای بالقوه آینده هستند. هنگامی که یک مسیر تورمی تعیین شد و ادعا شد که کلید ثبات اجتماعی فریبنده است، کنار گذاشتن این مسیر و بازگشت به مکانیسم‌های سنتی بحران به طور فزاینده‌ای دشوار می‌شود.

برخلاف تمام هشدارها، سیاست‌های پولی تورمی نه از روی اعتقاد، بلکه به دلیل ضرورت اتخاذ شدند. این سیاست‌ها که از ایالات متحده شروع شدند، به یک پدیده عمومی تبدیل شدند. از آنجایی که تراز پرداخت‌های منفی در یک کشور به معنای تراز مثبت در کشور دیگر است، ذخایر پولی کشور دوم افزایش می‌یابد و عرضه پول و اعتبارات نیز به همراه آن گسترش می‌یابد. اگر صادرات سرمایه به ایالات متحده یا صادرات محصولات ایالات متحده به طور متناسب افزایش می‌یافت، تراز

پرداخت‌ها به طور کلی می‌توانست جبران شود. اما کل هزینه‌های آمریکا به طور مداوم از درآمد آمریکا از تجارت اقتصادی بین‌المللی فراتر می‌رفت. یک راه برای مقابله با این مشکل می‌توانست کاهش صادرات سرمایه آمریکا، کاهش هزینه‌های سیاست‌های امپریالیستی و بهبود رقابت در بازارهای کالا به قیمت از دست رفتن جمعیت شاغل باشد. اما این اقدامات اقتصاد ناپایدار آمریکا را که حتی در آن زمان نیز به تورم وابسته بود، بیشتر تضعیف می‌کرد.

این اختلافات در روابط اقتصادی سرمایه‌داری نشانه‌های گویایی هستند مبنی بر اینکه سودآوری سرمایه برای قادر ساختن همه کشورهای سرمایه‌داری جهان به دستیابی همزمان به نرخ انباشتی که اشتغال کامل را ممکن سازد، کافی نیست.

سهم هر کشور در کل انباشت ثابت نیست و در طول زمان نوسان خواهد داشت. سرمایه به کشورهای با بالاترین نرخ سود و بهره جریان می‌یابد. از آنجایی که انگیزه سود است که توسعه اقتصادی را تنظیم می‌کند، هیچ راهی برای تغییر این فرآیند وجود ندارد؛ با توجه به تناقضات اقتصادی که ایجاد می‌کند، تنها چیزی که باقی می‌ماند این امید است که این روند دیر یا زود تغییر مسیر دهد.

اگر این امید به حقیقت نپیوندد، تلاش‌هایی برای استفاده از ابزارهای سیاسی جهت شکستن یک‌جانبه‌گرایی مداوم توسعه اقتصادی آغاز می‌شود؛ اما اگر انباشت کافی نباشد، تنها راه انجام این کار، استفاده از نیروی سیاسی برای توزیع مجدد سود جهانی است. هیچ ملتی نمی‌تواند در درازمدت نسبت به کسری پرداخت‌های بزرگترین قدرت سرمایه‌داری جهان بی‌تفاوت بماند، که پیامد نهایی آن فروپاشی تجارت جهانی خواهد بود. همه کشورها به اندازه ایالات متحده، اگر نه بیشتر، به گسترش تجارت جهانی متعهد هستند و بنابراین آماده‌اند تا تمام ملاحظات خود را کنار بگذارند و امتیازاتی بدهند که به نجات ایالات متحده از کسری پرداخت‌هایش کمک کند. این آمادگی همان چیزی است که ایالات متحده را

قادر ساخت تا سیستم پولی برتون وودز را نقد کند و قابلیت تبدیل دلار را لغو کند.

بنابراین آنچه که مدت‌ها یک واقعیت ملی بود، اکنون در سطح بین‌المللی نیز محقق شده بود؛ پول کالایی دیگر وجود نداشت. ارزهای ذخیره تنها تا حدی با روش مبادله طلا بر اساس استاندارد طلا قابل تبدیل بودند؛ اما تا حدی که قابل تبدیل بودند (و آن میزان، علاوه بر این، به طور مداوم در حال کاهش بود)، برای جلوگیری از فرار عمومی از ارزها به طلا، علی‌رغم تورم فزاینده، کافی بود. توهم تبدیل‌پذیری با جدیت حفظ شد، مثلاً از طریق حمایت از قیمت رسمی طلا (اکنون با فروش به جای خرید طلا)، با ایجاد سایر اعتبارات ظاهراً تضمین‌شده توسط طلا، یعنی حق برداشت ویژه صندوق بین‌المللی پول، و با نگه داشتن قیمت پولی طلا جدا از قیمت آن به عنوان یک کالا. حتی پس از لغو تبدیل‌پذیری دلار، وضعیتی که در آن زمان ایجاد شد، موقتی در نظر گرفته می‌شد، تا زمانی که یک سیستم ارزی جدید ابداع شود که در آن طلا همچنان نقشی، هرچند محدود، ایفا کند.

لغو تبدیل‌پذیری دلار و نیاز متعاقب آن به یک سیستم پولی جدید، به نظر می‌رسید که گرایشی به سوی سازماندهی مجدد سرمایه‌دارانه اقتصاد جهانی را اثبات می‌کند، هرچند با ابزارهای نادرست سیاست‌های پولی که برای تطبیق شرایط بازار با نیازهای یک اقتصاد جهانی تنظیم‌شده‌تر طراحی شده بودند. در ادبیات سوسیالیستی و بورژوازی، بین‌المللی شدن تمرکز سرمایه همیشه با لغو پول در شکل سرمایه‌داری آن مرتبط بوده است. به عنوان مثال، به گفته هیلفردینگ، «تحت سرمایه مالی، سرمایه ویژگی خاص سرمایه خود را از دست می‌دهد»، زیرا نتیجه نهایی ایجاد یک «کارتل عمومی» بین‌المللی خواهد بود. سپس تولید سرمایه‌داری توسط یک برنامه مرکزی تنظیم می‌شود که کل تولید را در تمام حوزه‌های خاص آن تعیین می‌کند.

آنگاه تعیین قیمت کاملاً اسمی خواهد بود و به معنای توزیع محصول اجتماعی بین بزرگان کارتل از یک سو و بین جمعیت کارگر از سوی دیگر

است. در آن زمان قیمت دیگر نتیجه روابط مادی بین انسان‌ها نیست، بلکه صرفاً یک تدبیر حسابداری برای توزیع کالاها توسط افراد به افراد دیگر است. پول دیگر نقشی ایفا نمی‌کند. اکنون می‌تواند به طور کامل ناپدید شود، زیرا توزیع به محصولات مربوط می‌شود و نه به ارزش‌ها. با ناپدید شدن ویژگی آنارشستی تولید اجتماعی، ویژگی ارزشی کالاها و به تبع آن پول نیز از بین می‌رود. [۵] لودویگ فون میزس کمتر مجذوب این تحول شد، اما همچنان نگران آن بود، زیرا او نیز معتقد بود که یک کارتل جهانی با نابودی پول به عنوان پیامد آن، یک احتمال است، زیرا "یک بانک واحد ارزی جهانی یا کارتل جهانی قادر خواهد بود گردش ارز را بدون محدودیت گسترش دهد." او در اینجا مشکلاتی را دید که "شاید فراتر از سازماندهی فردگرایانه تولید و توزیع، به اشکال جدید سازماندهی جمعی اقتصاد جامعه به طور کلی اشاره داشته باشند." [۶]

در سطح ملی آشکار شده است که بازار را نمی‌توان از طریق ابزارهای غیرمستقیم سیاست‌های پولی و مالی تثبیت کرد و تنها اقدامات مستقیم تنظیم قیمت و درآمد اداری می‌تواند به تورم پایان دهد. بنابراین، تمایلی به پذیرش مفهوم پول مانند آنچه در اقتصادهای برنامه‌ریزی‌شده غالب است، برای اقتصادهای بازار نیز وجود دارد. اگرچه در واقع با دومی ناسازگار است، زیرا یک سیاست قیمت و درآمد مؤثر، کنترل متمرکز بر تمام تولید و توزیع را پیش‌فرض می‌گیرد، اما این شیوه تفکر نشان‌دهنده تبدیل نامطلوب سرمایه‌داری از یک سیستم فردگرایانه به یک سیستم جمعی مانند آنچه موقتاً در زمان جنگ تحت عنوان «سوسیالیسم جنگی» وجود داشت، است.

همچنان که سرمایه‌داری از درون در حال فروپاشی است، پول نیز بی‌فایده می‌شود، اگرچه این سیستم همچنان بر پایه آن استوار است. به گفته مارکس، انباشت و تمرکز سرمایه و تبدیل آن از سرمایه خصوصی به سرمایه سهامی منجر به اجتماعی شدن تدریجی سرمایه خواهد شد.

این الغای شیوه تولید سرمایه‌داری در درون خود تولید سرمایه‌داری است، یک تضاد خودویرانگر، که در ظاهر صرفاً مرحله‌ای از گذار به

شکل جدیدی از تولید را نشان می‌دهد. این امر ماهیت متناقض خود را با اثراتش آشکار می‌کند. این امر انحصار را در حوزه‌های خاصی برقرار می‌کند و از این طریق دخالت دولت را به چالش می‌کشد. این امر یک اشرافیت مالی جدید، نوع جدیدی از انکل را در قالب مروجین، دلان و مدیران صرفاً اسمی بازتولید می‌کند: یک سیستم کامل کلاهدرداری و تقلب از طریق شعبده‌بازی شرکتی، دلالی سهام و سفته‌بازی سهام. این تولید خصوصی بدون کنترل مالکیت خصوصی است. [۷]

در چنین شرایطی، جامعه سرمایه‌داری تنها زوال خود را در پیش دارد. دولت مجبور است در سازوکار بازار به شیوه‌هایی مداخله کند که تنها می‌تواند آن را فلج کند؛ به عبارت دیگر، مجبور است اقدامات سیاسی را به کار گیرد که روابط تولید را از روابط بازار جدا می‌کند تا حداقل اولی را حفظ کند. از سوی دیگر، با فروپاشی سازوکار بازار، به خودی خود به مداخلات دولت برای طولانی کردن حیات خود نیاز دارد، یعنی نهادها و شرکت‌های سرمایه‌دار انفرادی برای تضمین سودآوری خود به اقتدار دولت نیاز دارند. بنابراین، اقدامات اقتصادی و سیاسی همزمان می‌شوند؛ سرمایه به دولت تبدیل می‌شود و دولت به معنای سرمایه است. اقتدار دولت که همیشه وابسته و در خدمت سرمایه بوده است، اکنون کاملاً با سرمایه یکی شده است و اولین کارکرد آن حفظ روابط استثمارگرانه‌ای است که روابط بازار دیگر نمی‌توانند تضمین کنند.

تحت هژمونی سرمایه انحصاری، نرخ متوسط سود که توسط رقابت تعیین می‌شود، دیگر قادر به تنظیم مکانیسم بازار نیست. قیمت‌گذاری، که به شیوه‌ای نسبتاً دلخواه انجام می‌شود، منجر به انتقال سود از شرکت‌های رقیب به انحصارها می‌شود. اگرچه این امر باعث تمرکز و تمرکز سرمایه می‌شود، اما به خودی خود هیچ تغییری در کل حجم سود ایجاد نمی‌کند، مگر اینکه در این فرآیند، بهره‌وری نیروی کار نیز متناسب با نیازهای انباشت افزایش یابد. اگر این اتفاق نیفتد، انحصار مانع از ظهور روابط بازاری می‌شود که برای انباشت مترقی مفید باشد و منجر به تعمیق تضادها در بازارهای پول و کالا می‌شود. انحصار فزاینده، هم بیانگر ظهور

سرمایه و هم بیانگر سقوط آن است، همانطور که انباشت، آغاز و پایان آن را اعلام می‌کند.

از آنجا که انحصار محصول رقابت است، نمی‌توان جلوی آن را گرفت. قیمت‌گذاری انحصاری، سود اجتماعی را مطابق با ادعاهای انحصارات توزیع می‌کند. بنابراین، قیمت‌گذاری انحصاری در حال حاضر تعیین‌کننده سیاست توزیع دولت است و تنها این سوال مطرح است که کدام یک مناسب‌تر است: آیا دولت روش غیرمستقیم سیاست پولی را انتخاب خواهد کرد یا روش مستقیم سیاست قیمت و دستمزد. با این حال، کنترل متمرکز بر کل اقتصاد، مانند آنچه در اقتصادهای برنامه‌ریزی‌شده وجود دارد، بدون لغو کامل روابط مالکیت سرمایه خصوصی قابل دستیابی نیست. اما این به معنای یک انقلاب اجتماعی است که سرمایه‌داری انحصاری دولتی را از بین می‌برد. بنابراین، «کارتل عمومی» هیلفردینگ، هم در مقیاس ملی و هم در مقیاس بین‌المللی، یک توهم است. سرمایه‌داری دولتی، پایه اقتصادی حکومت طبقاتی را برای سرمایه رقابتی و انحصاری از بین می‌برد، اما باعث ایجاد طبقه جدیدی می‌شود که تنها با ابزارهای سیاسی حکومت می‌کند تا کنترل لازم بر تولید و توزیع را به دست گیرد. سیاست پولی فعلی، منعکس‌کننده ماهیت دوگانه اقتصاد مختلط، ملی‌سازی تدریجی تولید در چارچوب روابط مالکیت موجود و تضاد تشدیدشونده ناشی از آن بین نیازهای واقعی جامعه و نیازهای انباشت سرمایه است. از یک سو، قرار است پول به عنوان ابزاری برای مدیریت اقتصادی آگاهانه و عمدی عمل کند، اما از سوی دیگر، باید لزوماً منعکس‌کننده روابط موجود تولید و توزیع حاصل از محصول اجتماعی باشد. به اصطلاح، انتظار می‌رود که به دو ارباب خدمت کند، و در انجام این کار، به طور ناکافی به هر دو خدمت می‌کند، همانطور که از استفاده غیرمولد فزاینده از کار و سرمایه و نابودی حاصل از آن، پول به عنوان تجسم تولید سرمایه به عنوان روابط ارزشی، آشکار است.

در داخل کشور، پول یک ملت بر اساس قدرت خرید آن ارزش‌گذاری می‌شود؛ فرقی نمی‌کند که پول کالایی باشد یا پول نمادین. امروزه پول

نمادین حتی به عنوان یک چیز زائد در نظر گرفته می‌شود و آینده‌ای با تراکنش‌های بانکی الکترونیکی که پرداخت‌های بدون پول نقد و بدون چک را انجام می‌دهند، پیش‌بینی می‌شود. [۸] با این حال، در سطح بین‌المللی، وضعیت متفاوت است. حداقل مقداری پول نمادین باید قابل تبدیل به پول کالایی باشد تا کسری تراز پرداخت‌ها را که در تجارت بین‌المللی ایجاد می‌شود، پوشش دهد. دلار قبلاً به دلیل قابلیت تبدیل به طلا به عنوان ارز ذخیره استفاده می‌شد. اما وقتی قابلیت تبدیل لغو شد، نقطه مرجع ثابتی که همه ارزها به آن وابسته بودند، از بین رفت. از این پس ارزش این ارزها به تغییر وضعیت عرضه و تقاضا در بازار بستگی داشت.

اگر جهان یک ملت واحد بود، سیستم پولی ملی می‌توانست به یک سیستم پولی بین‌المللی تبدیل شود. در آن صورت، پول کالایی و ذخایر طلا غیرضروری می‌شدند و بازار پول می‌توانست توسط مقررات دولتی کنترل شود. با این حال، در دنیای واقعی کشورهای سرمایه‌داری رقابتی، این امر امکان‌پذیر نیست و هر سیاست پولی مبتنی بر توافقات بین‌المللی محدودیت‌های زمانی خود را دارد. بنابراین، نرخ‌های ارز ثابت سیستم برتون وودز تا زمانی که بی‌ثباتی واقعی اقتصاد جهانی به طور کلی، هر کشوری را به ایالات متحده بدهکار می‌کرد، تأثیر تثبیت‌کننده‌ای داشت. اما ایالات متحده نتوانست با انباشت سریع بیشتر سرمایه‌داری، موقعیت هرزمنی مطلق خود را حفظ کند. واکنش به بحران در حال توسعه منجر به تورم دلار شد که بحران پولی بین‌المللی محصول آن بود.

سرمایه‌داری در طول تاریخ خود گرفتار بحران‌های اقتصادی و پیامدهای پولی همراه با آنها بوده است. اما هنوز این توهم، حتی قوی‌تر از قبل، وجود دارد که منافع متضادی که بحران آشکار کرده است، می‌توانند از طریق مذاکره مدیریت شوند. در بسیاری از کنفرانس‌های بین‌المللی که برای بحث در مورد سیستم پولی جهان فراخوانده شده‌اند، به نظر می‌رسد که جهان از قبل یک ملت واحد بوده است و سخنان مربوط به نیاز به همکاری بین‌المللی بی‌وقفه ادامه می‌یابد، زیرا رقابت شدیدتر می‌شود و سیاست پولی را نیز به همراه خود می‌کشد. درست است که

اقتصاد بین‌الملل مدتی است که درجه‌ای از ادغام و وابستگی متقابل را نشان داده است، به طوری که هر روند رو به رشد، هرچند به میزانی نامووار، در سراسر جهان احساس می‌شود و هر بحران جدی به بحرانی در سراسر جهان نیز تبدیل می‌شود. بنابراین، نیاز به همکاری وجود دارد. اما نحوه سازماندهی فعلی سرمایه‌داری، یعنی عمدتاً بر اساس ملی، مانع از ایجاد هرگونه منافع مشترکی می‌شود که فراتر از موارد بی‌اهمیت باشد. بنابراین بحران پولی جهانی که با لغو تبدیل‌پذیری دلار تشدید شد، نشان داد که نه تنها به طور کلی، بلکه در سیاست پولی نیز، نیازهای ملی بر نیازهای بین‌المللی اولویت دارند. ایالات متحده نه مایل بود و نه می‌توانست روند تورمی خود را رها کند و به دنبال حل مشکلات تراز پرداخت‌های خود به هزینه سایر کشورها بود. تا حدودی این امر کاملاً ممکن بود، زیرا گاهی اوقات کشورها حاضرند برای جلوگیری از ضررهای بیشتر، معایب را تحمل کنند. کاهش رقابت‌پذیری سرمایه آمریکایی به کسری تراز پرداخت‌های ایالات متحده کمک کرد، اما این امر می‌توانست تا حدی با افزایش ارزش سایر ارزها کاهش یابد. تحت توافقات برتون وودز، همه ارزها با تورم دلار برابر بودند که به صورت کسری تراز پرداخت‌ها آشکار می‌شد و نرخ ارز دلار را در برابر سایر ارزها کاهش می‌داد. برای حفظ برابری ارزشهای خود، بانک‌های مرکزی سایر کشورها موظف بودند دلارهای مازاد را خریداری کنند و در نتیجه به تورم در قلمرو خود دامن بزنند. برای حفظ تورم در محدوده مشخص، آنها مجبور بودند ارزش ارزهای خود را نسبت به دلار افزایش دهند، اگرچه این امر باعث می‌شد صادرات آنها با محصولات صادراتی آمریکا کمتر رقابتی باشد. بنابراین، آنها مجبور بودند بین دو شر یکی را انتخاب کنند: تورم یا کاهش صادرات. از برخی جهات، این تصمیم با خودشان بود، اما از برخی جهات دیگر، این تصمیم به آنها تحمیل شده بود.

ایالات متحده توانست ارزش‌گذاری مجدد ارزهای دیگر را اجباری کند و ترتیباتی را ایجاد کند که به نرخ ارز اجازه دهد در دامنه وسیع‌تری نوسان کند. با این حال، تأثیر نهایی همه این‌ها تنها تغییر سهم تجارت

جهانی بود، به طوری که سود یک کشور، ضرر کشور دیگر بود. حجم اقتصاد جهانی و سودآوری به همان شکل باقی ماند. اکنون دیدگاه کلی این است که بحران پولی فعلی برای مدتی با ما خواهد بود و اقدامات موقتی در اینجا و آنجا اعمال می‌شود تا زمانی که یک سیستم پولی جهانی جدید ایجاد شود که نیازهای اقتصاد جهانی سرمایه‌داری را بهتر از سیستم قبلی برآورده کند.

البته این یک توهم است که فرض کنیم می‌توان یک سیستم پولی پیدا کرد که منافع همه کشورها را تابع منافع ایالات متحده قرار دهد. پذیرش سیاست‌های پولی و تجاری آمریکا، چه داوطلبانه و چه غیرداوطلبانه، منوط به رفاه نسبی ژاپن و کشورهای اروپای غربی در مقایسه با ایالات متحده بوده است و تنها تا زمانی که این رفاه ادامه داشته باشد، می‌تواند ادامه یابد. اما نشانه‌ها حاکی از آن است که افولی در حال آغاز است که به این معنی است که این کشورها دیگر نه مایل و نه قادر به دادن امتیاز خواهند بود. تا زمانی که ایالات متحده بر موضع خود مبنی بر اینکه سیاست اقتصادی ملی مستقل، با هدف اشتغال کم و بیش کامل، نمی‌تواند فدای منافع و اهداف تعادل تراز پرداخت‌ها شود، پابرجا بماند، سایر کشورها مجبور خواهند شد ثبات اجتماعی را از طریق تورم و تأمین مالی کسری بودجه حفظ کنند، در حالی که در سطح بین‌المللی نبرد رقابتی همه علیه همه خود را از سر می‌گیرند.

البته، اینکه چگونه این سیستم پولی جدید بدون تهاثر پرداخت‌ها ایجاد خواهد شد، همچنان یک معما است، مگر اینکه کشورهایی که تراز پرداخت‌های مثبت دارند، حاضر باشند با حذف کسری سایر کشورها، آنها را به چاه فاضلاب ببندازند. به یک معنا، این در واقع همان چیزی بود که قبلاً اتفاق می‌افتاد، زمانی که کسری آمریکا به ذخایر پولی سایر کشورها تبدیل می‌شد. و اگرچه دلارهای مازاد، برخلاف طلا، هنگامی که سایر کشورها اوراق قرضه دولتی با بهره خریداری می‌کردند، به بازارهای پولی آمریکا بازمی‌گشتند، اما این بهره جبران کافی برای خطر دائمی کاهش بیشتر ارزش دلار نیست. بدون پشتوانه طلا، دلار نشان‌دهنده ادعایی بر

ایالات متحده است که باید با ادامه تورم ارزش آن کاهش یابد، در حالی که طلا ارزش خود را حفظ می‌کند، همانطور که توسط هزینه‌های تولید تعیین می‌شود. اگرچه فرض بر این بوده است که لغو ذخایر طلا، قیمت طلا را در بازار طلا که تقاضای محدودی دارد، کاهش می‌دهد، اما هیچ کس به طور جدی این آزمایش را امتحان نکرده است. ایالات متحده همچنین حاضر نبود که بر قابلیت تبدیل دلار تا آخرین شمش طلا پافشاری کند، بلکه در عوض قابلیت تبدیل را برای نجات آنچه طلا باقی مانده بود، لغو کرد.

حتی با اینکه دلار دیگر قابل تبدیل نیست، طلا همچنان عملکرد خود را به عنوان پول کالایی حفظ می‌کند. سایر کالاها نیز می‌توانند همین عملکرد را داشته باشند، با این حال، پیشنهادات بیشتری مبنی بر مبادله مازاد دلار با سهام شرکت‌های آمریکایی شنیده می‌شود و بانک مرکزی ژاپن در حال بررسی استفاده از دلارهای مازاد خود به عنوان وام به بازرگانان ژاپنی برای سرمایه‌گذاری در ایالات متحده است. بنابراین، کسری بودجه آمریکا به ابزاری برای صدور سرمایه برای سایر کشورها تبدیل می‌شود، همانطور که در گذشته برای آمریکا بود، و تعادل تراز پرداخت‌ها از طریق گسترش شرکت‌های چندملیتی برقرار خواهد شد. با این حال، اگر هیچ تغییری در روابط تجاری موجود ایجاد نشود، کسری‌های بیشتر باعث تخلیه بیشتر سرمایه آمریکایی شده و وضعیت آن را که از قبل هم متزلزل بوده، بسیار بیشتر خواهد کرد، زیرا سود شرکت‌های چندملیتی به کشورهای صاحبان آنها باز خواهد گشت. بنابراین، انتظار زیادی از اقدامات در این راستا نمی‌توان داشت. بیشتر احتمال دارد که تلاش‌هایی برای یافتن راه‌حل‌های سازش از طریق صندوق بین‌المللی پول انجام شود که قابلیت تبدیل دلار به ارزهای دیگر را حتی بدون پشتوانه طلا حفظ خواهد کرد. این امید همچنان وجود دارد که با گذشت زمان کافی، مشکل خود به خود حل شود. مکانیسم ذخایر مصنوعی و حق برداشت ویژه با به دست آوردن زمان کمک می‌کند؛ مورد دوم برای استفاده از ذخایر طلا و ارز موجود ابداع شد تا به کشورهای دارای کسری بودجه فرصتی برای جبران تراز پرداخت‌های خود در شرایط بلندمدت بدهد.

اما هرگونه توافق بین‌المللی برای این منظور، فرض را بر این می‌گذارد که مشکلات اقتصادی فعلی به یک بحران جهانی جدید تبدیل نخواهند شد. اگر چنین شود، هر سیستم پولی جهانی که ابداع شود، همانطور که در آخرین بحران بزرگ اتفاق افتاد، فرو خواهد ریخت. پول جهانی پیش از این به مسیر پول کالایی رفته است، اگرچه دلار باید به ناچار به انجام وظیفه خود به عنوان یک ارز جهانی ادامه دهد، بدون اینکه در واقع دیگر چنین باشد. این زوال پول در شکل سنتی خود، پیامد اجتناب‌ناپذیر انحلال استقلال ملی و بین‌المللی بازار و فروپاشی تدریجی سیستم اقتصادی سرمایه‌داری است. با این حال، اینها مصائب و رنج‌های بورژوازی هستند، اگرچه بر دوش کارگران تحمل می‌شوند. سرمایه نه با پول می‌تواند زندگی کند و نه بدون آن، و روز آن، مانند روز خود پول، مدت‌هاست که به سر رسیده است. لغو نهایی پول، وظیفه‌ای خواهد بود که سوسیالیسم باید آن را حل کند.

یادداشت‌ها

۱. Theorie des Geldes und der Umlaufsmittel، ۱۹۱۲.
۲. Staatliche Theorie des Geldes، ۱۹۰۵.
۳. Ökonomik der Transformationsperiode، ۱۹۲۲، ص. ۱۶۷.
۴. نظریه عمومی اشتغال، بهره و پول، ۱۹۳۶.
۵. Das Finanzkapital، ۱۹۱۰، ص ۳۲۱.
۶. Theorie des Geldes und der Umlaufsmittel، p. 476.
۷. ک. مارکس. سرمایه، جلد ۳، ویرایش کر، صفحه ۵۱۹.
۸. دی. دبلیو. ریچاردسون، پول الکتریکی. تکامل یک سیستم انتقال وجه الکترونیکی، ۱۹۷۰. جی. فلینت در نیویورک تایمز مورخ ۳۱ مه ۱۹۷۷ می‌نویسد: «شکی نیست که یک انقلاب یا حداقل یک تکامل در حال وقوع است. هدف این است که با استفاده از فناوری الکترونیک، ۱۰۰۰ میلیارد دلاری را که مصرف‌کنندگان در بانک‌ها، انجمن‌های پس‌انداز و وام و اتحادیه‌های اعتباری نگه می‌دارند، به دست آوریم و با

حذف پردازش کاغذی، هزینه‌های رو به رشد را کاهش دهیم. اما بحث‌ها بر سر موفقیت یا شکست سیستم‌های انتقال وجه الکترونیکی - یا FFT، همانطور که این فرآیند در اصطلاح بانکداران شناخته می‌شود - مسیرهای اتخاذ شده و مزایا یا خطرات آن برای مصرف‌کنندگان، بالا گرفته است. جی. جی. پاپن، معاون رئیس شرکت مشاوران مدیریت **Booz, Mien & Hamilton**، گفت: «ما از نقطه بی‌بازگشت عبور کرده‌ایم. چه بخواهیم چه نخواهیم، ما به دنبال اشکال اجرای کامل آن هستیم.» اما او پیروزی نهایی FFT را تا یک ربع قرن دیگر می‌بیند.»

## فصل ۴: درباره مفهوم سرمایه‌داری انحصاری دولتی

در وهله اول، اصطلاح سرمایه‌داری انحصاری چیزی بیش از توصیف صحیحی از جامعه موجود نیست. سرمایه‌داری توسط انحصارها مطرح می‌شود و تا حد زیادی توسط آنها تعیین می‌شود. بنابراین، دولت که وظیفه‌اش محافظت از ساختار اجتماعی است، دولت سرمایه انحصاری است. این به هیچ وجه پدیده جدیدی در جامعه سرمایه‌داری نیست: همیشه یکی از ویژگی‌های سرمایه‌داری بوده است، اگر نه به آن شدتی که در گذشته بیان می‌شد. به گفته مارکس، که بهترین تحلیل از سرمایه‌داری را به ما ارائه داده است، رقابت سرمایه‌داری مستلزم انحصار است، یعنی انحصار سرمایه‌داری بر نیروهای تولید. روابط طبقاتی خصمانه‌ای که از این امر ناشی می‌شود، مستلزم کنترل دولت است که در عین حال منافع ملی سرمایه را در سطح رقابت بین‌المللی نمایندگی می‌کند.

سرمایه‌داری رقابت خالص فقط در تخیل و در مدل‌های اقتصاد بورژوازی وجود دارد. اما حتی اقتصاددانان بورژوا نیز از انحصارهای طبیعی و قیمت‌های انحصاری صحبت می‌کنند. اگرچه، البته، انحصارها تابع قوانین بازار نیستند، اما همچنان تصور می‌شود که نمی‌توانند این قوانین را تا حد قابل توجهی متزلزل کنند. تنها در دوران اخیر، با انحصار کامل شاخه‌های صنعت، اقتصاد بورژوازی مجبور شده است در نظریه‌های خود به رقابت ناقص یا انحصاری بپردازد و به تغییراتی که انحصار در بازار ایجاد کرده است، بپردازد. آنچه برای اقتصاد بورژوازی یک چرخش نظری را نشان می‌داد، در تحلیل مارکس از سرمایه همیشه به عنوان یک گرایش ذاتی در انباشت سرمایه‌داری دیده می‌شد. رقابت سرمایه‌داری منجر به تمرکز و محوریت سرمایه می‌شود. انحصار از رقابت زاده شد و از دل آن رقابت انحصاری رشد کرد. نظریه مارکسیستی نیز همیشه نقش مهم‌تری را برای دولت نسبت به آنچه دنیای بورژوازی حاضر به پذیرش آن بود، قائل

بوده است، نه تنها به عنوان ابزاری برای سرکوب، بلکه به عنوان تکیه‌گاه قدرتمند و سازمان‌یافته گسترش سرمایه‌داری.

بنابراین، استفاده از اصطلاح سرمایه‌داری انحصاری دولتی نمی‌تواند هیچ ایرادی داشته باشد، اگرچه چیزی بیش از اصطلاح ساده سرمایه‌داری را القا نمی‌کند. با این حال، می‌توان مراحل مختلفی را در فرآیند انحصار و مداخله اقتصادی دولت تشخیص داد. بنابراین، توسعه سرمایه‌داری را می‌توان به عنوان تکامل تدریجی آن به سرمایه‌داری انحصاری نشان داد و بر این اساس، می‌توانیم پیرسیم که این در زمان حال به چه معناست و علاوه بر این، چه دلالت‌هایی برای آینده دارد. بنابراین، در این زمینه است که تأکید بر ویژگی خاص انحصار دولتی نیاکان‌گرایی امروزی معنادار می‌شود.

انباشت سرمایه‌دارانه نه تنها به سوی تقسیم طبقاتی عمیق‌تر بین کار و سرمایه، بلکه به سوی تمرکز و تمرکز فزاینده قدرت برای اداره سرمایه با گسترش آن نیز گرایش دارد. «یک سرمایه، بسیاری دیگر را از بین می‌برد»، و آنچه تمرکز نمی‌تواند از طریق رقابت به دست آورد، تمرکز آگاهانه می‌تواند از طریق تشکیل تراست‌ها، کارتل‌ها و انحصارها انجام دهد. بنابراین، سرمایه‌داری خود را در حالت تغییر مداوم قرار می‌دهد، اگرچه روابط استثمارگرانه اساسی بدون تغییر باقی می‌مانند.

از نظر مارکس، افول سرمایه‌داری از قبل در ظهور آن نهفته بود. همان روابط اجتماعی که به آن اجازه گسترش می‌داد، سقوط آن را نیز به همراه داشت. انباشت سرمایه فرآیندی بود که با بحران‌ها همراه بود؛ در شرایط سرمایه‌داران پیشرفته که طبقه کارگر طبقه برتر است، هر بحران بزرگی احتمال انقلاب اجتماعی را در خود داشت. با این حال، اگر انقلاب را به عنوان یک راه حل بالقوه برای تضادهای سرمایه‌داری کنار بگذاریم، روند سرمایه‌داری، علیرغم همه عقب‌نشینی‌ها در دوره‌های بحران، به سمت انحصار فزاینده اقتصاد ملی و تشدید رقابت انحصاری بین‌المللی است.

این روند اغلب به عنوان زمینه‌ساز عینی سوسیالیسم تلقی می‌شود. با گذار از رقابت به انحصار و به واحدهای بزرگ سرمایه که توسط انباشت، تمرکز و مرکزیت ایجاد شده‌اند، مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه‌ی فردگرایانه بر ابزار تولید به مالکیت جمعی شرکت‌ها و شرکت‌های بزرگ تبدیل شده است، که در آن‌ها مدیریت و مالکیت دیگر در اختیار یک نفر نیست. از نظر مارکس:

«سرمایه در اینجا مستقیماً از شکل سرمایه اجتماعی (سرمایه‌ای متشکل از افراد مستقیماً مرتبط) برخوردار است، که از سرمایه خصوصی متمایز است، و بنگاه‌های آن شکل بنگاه‌های اجتماعی را به خود می‌گیرند که از بنگاه‌های فردی متمایز است. این لغو سرمایه به عنوان مالکیت خصوصی در چارچوب خود تولید سرمایه‌داری است.»

در حالی که برای مارکس این وضعیت نشانه‌ای از زوال سرمایه‌داری بود، فریدریش انگلس در آن عنصر مثبتی را نیز تشخیص داد، یعنی نوعی تسلیم هرج و مرج سرمایه‌داری در برابر تولید برنامه‌ریزی‌شده آینده سوسیالیستی. از نظر او، در اینجا شاهد «واکنش نیروهای مولد قدرتمند و رو به رشد علیه ویژگی آنها به عنوان سرمایه، اجبار فزاینده برای به رسمیت شناختن ماهیت اجتماعی آنها هستیم که خود طبقه سرمایه‌دار را، تا جایی که این امر در چارچوب روابط سرمایه امکان‌پذیر است، بیشتر و بیشتر مجبور می‌کند تا با آنها به عنوان نیروهای اجتماعی تولید رفتار کند.» البته انگلس متوجه شد که «نه تبدیل به شرکت‌های سهامی (یا تراست‌ها) و نه تبدیل به مالکیت دولتی، ویژگی سرمایه‌دارانه نیروهای مولد را از بین نمی‌برد. در مورد شرکت‌های سهامی (و تراست‌ها)، این امر بدیهی است. دولت مدرن، باز هم، تنها سازمانی است که جامعه بورژوازی برای خود فراهم می‌کند تا از شرایط بیرونی کلی روش تولید سرمایه‌داری در برابر تجاوزات کارگران و همچنین سرمایه‌داران منفرد حمایت کند.» دولت مدرن، صرف نظر از شکل آن، اساساً یک ماشین سرمایه‌داری، یک سرمایه‌دار جمعی ایده‌آل است. هر چه نیروهای مولد بیشتری را در اختیار خود بگیرد، بیشتر به سرمایه‌دار جمعی واقعی تبدیل

می‌شود و شهروندان بسیار بیشتری را استثمار می‌کند. کارگران همچنان کارگران مزدی، پرولتاریا، باقی می‌مانند. رابطه سرمایه‌داری از بین نمی‌رود. بلکه به اوج خود می‌رسد. اما، به اوج خود می‌رسد، سرنگون می‌شود. مالکیت دولتی نیروهای مولده راه حل تضاد نیست، بلکه ابزار رسمی برای حل مشکل را در خود پنهان می‌کند. در حالی که برای انگلس، مالکیت دولتی و انحصار، آسیب‌پذیری سرمایه‌داری را در برابر بحران‌ها و رکودها از بین نمی‌برد، از سوی دیگر، برای هیلفردینگ، توسعه مترقی آنها نشان دهنده امکان پایان دادن به بحران‌های سرمایه‌داری و کاهش سوسیالیسم به یک مشکل سیاسی صرف است. اگرچه فشارها بر همه طبقات غیرسرمایه‌دار با افزایش انحصار افزایش می‌یابد، با این وجود، در نهایت منجر به کاهش اجتماعی آگاهانه تنظیم شده‌ای خواهد شد و تضادهای اجتماعی باقی مانده را به حوزه توزیع واگذار می‌کند. کاری که باید انجام شود این است که؛ «تنظیم برنامه‌ریزی شده اقتصاد، نه توسط بزرگان سرمایه و در راستای منافع خاص آنها، بلکه با توجه به نیازهای کل جامعه و از طریق جامعه.» کارکردهای اجتماعی شده سرمایه مالی - ترکیبی از سرمایه صنعتی و بانکی - سرنگونی سرمایه را بسیار آسان‌تر می‌کند. به محض اینکه سرمایه مالی کنترل مهم‌ترین شاخه‌های تولید را در دست بگیرد، کافی است که جامعه، از طریق دولت پرولتری، سرمایه مالی را تصاحب کند و از این طریق کنترل شاخه‌های غالب تولید را به دست گیرد.

از نظر هیلفردینگ، سرمایه مالی قبلاً سلب مالکیت لازم از سرمایه خصوصی را به پایان رسانده بود و ملی‌سازی صرفاً آخرین مرحله از اجتماعی شدن نیروهای تولیدی بود که توسط خود سرمایه آغاز شده بود. بعدها این ایده توسط نئین مورد توجه قرار گرفت. او در نوشته‌های خود در مورد امپریالیسم، سرمایه‌داری دولتی را در آغاز قرن بیستم به عنوان «انگلی، راکد و در حال مرگ» توصیف کرد و با «جایگزینی انحصارهای سرمایه‌داری به جای رقابت آزاد سرمایه‌داری» مشخص شد. اما انحصار، گذار از سرمایه‌داری به یک نظم بسیار توسعه‌یافته‌تر است. بدون ورود به

نظریه امپریالیسم لنین، می‌توانیم بگوییم که برای او امپریالیسم با سرمایه مالی همزمان بود و دومی از نظر زمانی پیش درآمد سوسیالیسم بود. کنترل اداری متمرکز بر سرمایه اجتماعی که توسط مالی انحصاری اعمال می‌شد، فقط باید توسط دولت پرولتری به دست گرفته می‌شد و در خدمت جامعه به طور کلی قرار می‌گرفت.

بنابراین می‌بینیم که این مفهوم - که به انگلس برمی‌گردد و هیلفردینگ و لنین، علیرغم سایر تفاوت‌هایشان، در آن مشترک بودند - مبنی بر اینکه سرمایه‌داری انحصاری راه را برای جامعه سوسیالیستی هموار کرد، ریشه در این فرض نادرست دارد که اشکال سازماندهی اجتماعی همراه با تمرکز سرمایه با اجتماعی شدن تولید یکسان است. از آنجا که فرض بر این بود که بنگاه اقتصادی منفرد به صورت عقلانی و طبق برنامه سازماندهی می‌شود، برخلاف عملکرد غیرمنطقی و بدون برنامه‌ریزی اقتصاد به عنوان یک کل، لنین بر این اساس اقتصاد سوسیالیستی را به عنوان یک کارخانه عظیم که توسط دولت اداره می‌شود، تصور می‌کرد. در واقع، بنگاه اقتصادی منفرد به همان اندازه اقتصاد به عنوان یک کل غیرمنطقی است، مگر اینکه البته انگیزه سود سرمایه‌داری را به عنوان یک اصل اقتصادی منطقی تولید در نظر بگیریم. بنگاه‌های اقتصادی منفرد به همان اندازه جامعه به عنوان یک کل به قانون گسترش سرمایه وابسته هستند و باید در چارچوب رقابت عمومی یا انحصاری عمل کنند که شکل سازماندهی آنها را تعیین می‌کند.

انحصارها در پی کسب سود، خودشان را سازماندهی می‌کنند و نه بیشتر. اگر همه آنها تحت کنترل مرکزی دولت قرار می‌گرفتند، دولت نمی‌توانست کاری بیش از بازتولید این رابطه جدید سرمایه بین خود و تولیدکنندگان انجام دهد، مگر اینکه البته تولیدکنندگان، دولت را لغو کنند. نیازی به توضیح بیشتر این نکته نیست: وجود طولانی «دولت‌های سوسیالیستی» گواه عملی کافی است که اصطلاح سوسیالیسم چیزی بیش از پوششی برای سرمایه‌داری دولتی امروزی نیست. انحصار کامل بر ابزار تولید، روابط سرمایه‌کار را از بین نمی‌برد؛ صرفاً سرمایه را از

رقابت بازار آزاد می‌کند، بدون اینکه خود رقابت را از بین ببرد. کاملاً جدا از این واقعیت که رقابت در سطح بین‌المللی همچنان وجود دارد، حتی در درون سرمایه‌داری دولتی نیز صرفاً با حرکت از حوزه اقتصادی به سیاست، ظاهر بیرونی خود را تغییر می‌دهد.

با این حال، تاکنون سرمایه‌داری دولتی مختص کشورهای توسعه‌نیافته‌ی سرمایه‌داری بوده یا به صورت امپریالیستی بر کشورهای توسعه‌یافته تحمیل شده است، مانند اروپای شرقی؛ و کشورهایی که با توصیف نئین از سرمایه‌داری انحصاری مطابقت دارند، در این مرحله باقی مانده‌اند، اگرچه نقش دولت در آنها افزایش یافته است. شرایط یک بازار جهانی تحت کنترل انحصاری، هرگونه امکان توسعه‌ی سرمایه‌داری از طریق رقابت برای کشورهای توسعه‌نیافته را منافی می‌کرد. در وضعیتی کامیاب‌تر مشابه وضعیت طرفدار انقلاب در روسیه، یعنی با یک بورژوازی ضعیف، یک اقلیت پرولتاریا و یک جمعیت عمدتاً کشاورز، این ملت‌ها تنها می‌توانستند با ایجاد کنترل انحصاری حتی سفت و سخت‌تر بر زندگی اقتصادی، با کشورهای انحصاری مقابله کنند. سرمایه‌داری انحصاری، سرمایه‌داری دولتی را نه در اقتصادهای انحصاری، بلکه در مبارزه علیه آنها تداعی می‌کند.

در واقع، نمونه روسیه نشان داده است که یک اقتصاد تحت کنترل دولت قادر است صنعتی شدن را، حداقل در کشورهای بزرگ، تسریع کند، حتی اگر فقط به قیمت از دست رفتن جمعیت کارگر و به نفع سرمایه‌داری‌های دولتی طبقه حاکم تازه متولد شده تمام شود.

لنین، تحت تأثیر نقش عمده‌ای که دولت در اقتصادهای جنگی جنگ جهانی اول ایفا کرد، به این نتیجه رسید که سرمایه‌داری انحصاری را با الزام امپریالیستی آن، به عنوان سرمایه‌داری انحصاری دولتی که در آن دولت به انحصارات خدمت می‌کند، در نظر بگیرد. بر این اساس، گام بعدی در ایجاد سوسیالیسم در کشورهای سرمایه‌داری، قطع پیوندهای دولت با منافع انحصارات و سازماندهی مجدد آن برای خدمت به منافع کل جمعیت خواهد بود.

با این حال، ابتدا لازم بود که دولت انحصارگران در هم شکسته شود تا راه برای یک دولت جدید باز شود، دولتی که سپس می‌توانست به طور جدی به وظیفه لغو استثمار سرمایه‌داری بپردازد. سرمایه‌داری انحصاری دولتی قرار بود جای خود را به دولت سوسیالیستی بدهد، بدون اینکه کنترل اداری متمرکز خود را بر اقتصاد به طور کلی از دست بدهد. لنینیست‌ها هنوز به این برنامه پایبند هستند، اگرچه چیزی بیش از تلاش برای بیرون راندن شیطان با بلزیاب نیست.

با در نظر گرفتن سرمایه‌داری دولتی که با سوسیالیسم یکی دانسته می‌شود و آن را به عنوان گذار به کمونیسم بدون دولت در آینده‌ای بسیار دور در نظر می‌گیرد، مبارزه برای سوسیالیسم به مبارزه‌ای علیه سرمایه‌داری انحصاری دولتی امروزی تبدیل می‌شود. این مبارزه تنها می‌تواند یک مبارزه انقلابی باشد، زیرا سرمایه‌داری انحصاری دولتی به سختی می‌تواند داوطلبانه تسلیم شود. اگرچه سرمایه‌داری دولتی همچنان به استثمار کارگران ادامه می‌دهد، با این وجود سلطه طبقاتی بورژوازی را از بین می‌برد. اما احزاب کمونیست در کشورهای غربی، که اکنون به نظر می‌رسد پرچم مبارزه با سرمایه‌داری انحصاری دولتی را به دست گرفته‌اند، از سال ۱۹۲۰ دیگر یک جنبش انقلابی نبودند. آنها دیگر آماده نیستند برنامه خود را با روش‌های انقلابی اجرا کنند و در حال انجام یک نبرد ساختگی علیه سرمایه‌داری انحصاری دولتی هستند تا برای خود جایگاه نفوذی در سیستم‌های موجود به دست آورند.

این به آن معنا نیست که احزاب کمونیست غربی اهداف خود را رها کرده‌اند. هر زمان و هر کجا که فرصتی پیش بیاید، می‌توان مطمئن بود که آنها تلاش خواهند کرد هر جنبش ضد سرمایه‌داری موفق را به سمت سرمایه‌داری دولتی منحرف کنند. از آنجایی که چنین جنبش‌هایی هنوز در دستور کار نیستند، این احزاب تمام تلاش خود را صرف مبارزه برای کسب قدرت در جامعه موجود می‌کنند و «مبارزه» آنها علیه سرمایه‌داری انحصاری دولتی به یک شعار تبلیغاتی توخالی برای بسیج توده‌ها پشت سر خود تبدیل می‌شود، توده‌هایی که هنوز فقط علیه «جنبه‌های بد

سرمایه‌داری» هستند، نه علیه خود سرمایه‌داری. در واقع، احزاب کمونیست نه علیه سرمایه‌داری هستند و نه علیه دولت؛ آنها فقط علیه دولتی هستند که کاملاً در خدمت انحصارات باشد و طرفدار دولت و سرمایه‌داری‌ای هستند که در خدمت منافع مشترک باشد.

اما منافع مشترک فقط می‌تواند تحت سوسیالیسم بی‌طبقه وجود داشته باشد. در سرمایه‌داری فقط منافع طبقاتی آشتی‌ناپذیر وجود دارد. بنابراین، افشار اجتماعی متمایل به سرمایه‌داری که قربانی انحصار هستند، نمی‌توانند به سوسیالیسم جذب شوند، زیرا موقعیت‌های اجتماعی ویژه آنها در سوسیالیسم حتی سریع‌تر و کامل‌تر از سرمایه‌داری انحصاری از بین می‌رود. حداکثر می‌توان آنها را به یک برنامه سرمایه‌داری که منافع ویژه آنها را برآورده می‌کند، یعنی به یک کلام، یک سیاست ضد سوسیالیستی، جذب کرد. بنابراین، در پشت شعار مبارزه علیه سرمایه‌داری انحصاری دولتی، اعلام یک سیاست ضد انقلابی علیه سوسیالیسم پنهان است.

با این حال، کاملاً قابل تصور است که با تشدید فشار انحصارطلبی و سوق دادن بخش‌هایی از خرده بورژوازی به پرولتاریا، برخی از این لایه‌های خرده بورژوازی متقاعد شوند که آخرین شانس آنها در سرمایه‌داری دولتی است، که امیدوارند دروازه‌های سرمایه‌داری انحصاری را که مانع پیشرفت شغلی آنها شده بود، بگشاید. یک نگاه اجمالی به «کشورهای سوسیالیستی» برای تأیید انتظارات خوش‌بینانه آنها کافی است. با این حال، برای کارگران همین نگاه اجمالی تصویر تا حدودی متفاوتی را ارائه می‌دهد. آنها هیچ اشتیاق سوزانی برای این نوع سوسیالیسم ندارند. بنابراین، برای آنها سیاست کمونیستی، در کشورهایی که وزنی دارد، مثلاً در فرانسه یا ایتالیا، تجسم تمایل به تحول انقلابی سرمایه‌داری انحصاری دولتی به سرمایه‌داری دولتی نیست، بلکه تنها منافع فوری آنها در چارچوب نظام اجتماعی موجود است. کارکردهای احزاب کمونیستی، ثبت وقایع است، نه انقلابی، و بنابراین در نهایت، آنها باید از ادامه حیات سرمایه‌داری انحصاری دولتی حمایت می‌کردند.

در پرتو این وضعیت، مبارزه‌ی ساختگی علیه سرمایه‌داری انحصاری دولتی تنها شعاری شرم‌آور است. احزاب کمونیست مدت‌هاست که تمایلی به حمله به خود سرمایه‌داری چه در مقیاس ملی و چه در مقیاس بین‌المللی ندارند - «رقابت مسالمت‌آمیز» و پیوندهای تجاری بین نظام‌های اجتماعی مختلف به اندازه‌ی کافی گواه این امر است. در سطح ملی، آنها تلاش می‌کنند تا اطمینان حاصل کنند که فقط با قدرت خودخواهانه و مهارنشده‌ی انحصارات مخالفند، نه با دولت یا خود سرمایه‌داری، و اینکه دخالت دولت برای تحت کنترل درآوردن انحصارات لازم است. در سطح بین‌المللی، مبارزه‌ی ادعایی علیه سرمایه‌داری انحصاری دولتی در خدمت اهداف یک سیاست امپریالیستی فرصت‌طلبانه است. آنها نه علیه امپریالیسم به معنای واقعی کلمه، بلکه علیه سیاست‌های امپریالیستی سایر ملت‌ها هستند که به منافع انحصارات ملی آنها به ضرر منافع امپریالیستی یا ملی کشور خودشان خدمت می‌کنند. تمایز بین سرمایه‌داری و سرمایه‌داری انحصاری دولتی می‌تواند برای توجیه اتحادها یا کشش‌های بین کشورهای «سوسیالیستی» و سرمایه‌داری، و همچنین تفاوت‌های بین خود کشورهای «سوسیالیستی» مورد استفاده قرار گیرد. به عبارت دیگر، احزاب کمونیست از شعار مبارزه علیه سرمایه‌داری انحصاری دولتی تنها برای پنهان کردن سیاست سرمایه‌داری خود، و در نتیجه امپریالیستی، و برای جلب حمایت کارگران استفاده می‌کنند.

بنابراین، «نظریه» سرمایه‌داری انحصاری دولتی، از یک سو، به عنوان توجیهی برای فعالیت کاملاً ثبت‌شده احزاب کمونیست در کشورهای سرمایه‌داری و از سوی دیگر، به عنوان توجیهی برای مطالبات متغیر سیاست قدرت امپریالیستی، این نکته را گوشزد می‌کند که علیرغم تمام نقاط اختلافشان، هم کشورهای سرمایه‌داری و هم کشورهای «سوسیالیستی» وظیفه مشترک دفاع از روابط تولیدی سرمایه‌داری در برابر هرگونه تحول سوسیالیستی را بر عهده گرفته‌اند. این امر در هیچ کجا به اندازه نظریه همگرایی فعلی، که ظاهراً ریشه در صنعتی شدن دارد و می‌کوشد اختلافات بین این دو نظام اجتماعی متفاوت را از بین ببرد،

آشکار نیست. از آنجایی که فرآیند صنعتی شدن تحت هر دو نظام سرمایه‌داری دولتی و سرمایه‌داری انحصاری یکسان است، طبق این نظریه، شکل‌بندی‌های اجتماعی تنها در میزان تمرکز کنترل اداری بر تولید و توزیع اجتماعی متفاوت هستند. اما از آنجایی که در سرمایه‌داری انحصاری دولتی، این کنترل اداری از قبیل جدایی بین مالکیت و مدیریت را ایجاد کرده است، تنها گام کوچکی برای تکمیل تبدیل سرمایه‌داری خصوصی به سرمایه‌داری دولتی باقی مانده است، گامی که می‌تواند از نظر سیاسی انجام شود. با تحقق این گام، سوسیالیسم از دل سرمایه‌داری زاده خواهد شد و پایان مبارزات طبقاتی اجتماعی را رقم خواهد زد.

علاوه بر این، از آنجایی که هیچ چیز دیگری در سیستم تولید موجود به جز لغو انحصارات نیازی به تغییر ندارد، هیچ چیز در این سیستم وجود ندارد که برای نیازهای سوسیالیسم نیز مناسب نباشد. این موضوع، بی‌تفاوتی نسبی نشان داده شده امروز نسبت به بحران‌های مکرر سرمایه‌داری امروزی را توضیح می‌دهد. تقصیر مشکلات و بی‌عدالتی‌هایی که همچنان گریبان‌گیر آن است، بر دوش دولت گذاشته می‌شود که منافع انحصارات را منافع خود فرض کرده است. بنابراین، صرفاً یک دولت یا حکومت دیگر، نه یک سیستم اقتصادی متفاوت، چیزی است که مورد نیاز است. سرمایه‌داری امروزی و سرمایه‌داری دولتی نیز در این مورد به توافق نظر رسیده‌اند. سرمایه‌داری انحصاری دولتی نیز تصور می‌کند که از طریق سیاست‌های مداخله‌گرایانه دولتی به بحران‌ها پایان داده است. از آنجایی که این توهم به طور پیوسته در مواجهه با واقعیت‌های سخت، اعتبار خود را از دست می‌دهد، مخالفت با سرمایه‌داری انحصاری دولتی، هدف کنترل گسترده‌تر و در نهایت کامل دولت بر اقتصاد را برای جلوگیری از تشنج‌های بیشتر اتخاذ می‌کند.

همانند خود بورژوازی، برای تضادهای سرمایه‌داری، یک راه‌حل سرمایه‌داری جستجو می‌شود. «چپ» آماده است تا انحصارها را برای نجات سرمایه‌داری قربانی کند. بورژوازی مدت‌ها پیش اعتقاد به تنظیم خودکار اقتصاد از طریق بازار را کنار گذاشته است. با کاهش رقابت،

قیمت‌ها و سودها دیگر توسط بازار تعیین نمی‌شوند، بلکه توسط انحصارها به دلخواه تعیین می‌شوند. با این حال، از آنجا که هیچ چیز در ساختار انحصاری اقتصاد قابل تغییر نیست، دولت باید نه تنها برای تضمین اشتغال کامل از طریق سیاست‌های پولی و مالی، بلکه برای تنظیم دستمزدها و قیمت‌ها به نفع ثبات اقتصادی نیز مداخله کند. وظیفه دولت این است که از طریق ابزارهای سیاسی به چیزی دست یابد که بازار سرمایه‌داری دیگر به تنهایی قادر به دستیابی به آن نیست. در واقع، مداخله دولت به طور پیوسته افزایش یافته است و سیاست‌های اقتصادی دولت به دلیل دوره‌های رونق اقتصادی مورد توجه قرار گرفته‌اند و این تصور را ایجاد کرده‌اند که سرمایه‌داری در واقع مستعد کنترل عقلانی است.

نظریه‌های سوسیالیستی این دیدگاه را پیش‌بینی کرده بودند. برای مثال، هیلفردینگ نوشت:

«حذف انحصارگرایانه رقابت، روابط قیمتی به طور عینی داده شده را نیز از بین می‌برد. قیمت‌ها دیگر مقادیر عینی نیستند و صرفاً به ابزاری برای محاسبه تبدیل می‌شوند برای کسانی که آگاهانه تعیین می‌کنند قیمت‌ها چه باید باشند. تحقق دکترین مارکسی تمرکز سرمایه در سرمایه‌داری انحصاری، نظریه ارزش کار مارکسی را نیز از بین می‌برد.»

چیزی که هیلفردینگ ندید این بود که در نظریه ارزش مارکس، قانون ارزش فقط سطح عمومی قیمت و نوسانات آن را تعیین می‌کند، نه خود قیمت‌ها را. رقابت به سمت نرخ متوسط سود گرایش دارد که نتیجه انحرافات بین قیمت و ارزش است. سود اضافی یا قیمت‌های انحصاری یک ویژگی ثابت در تمام توسعه سرمایه‌داری و یکی از دلایل انباشت شتابان بوده است. با پیشرفت انحصار، قیمت‌های انحصاری نرخ متوسط سود سرمایه‌های رقیب را کاهش می‌دهند. سود در اینجا از حوزه رقابت به حوزه انحصارها منتقل می‌شود. با کاهش رقابت، امکان انتقال سود از بخش رقابتی به بخش انحصاری اقتصاد نیز کاهش می‌یابد. از طریق قانون ارزش، نرخ سود انحصاری به نرخ متوسط سود تبدیل می‌شود.

یک اقتصاد انحصاری قانون ارزش را لغو نمی‌کند؛ برعکس، آن را مجدداً تأیید می‌کند، زیرا نرخ سود و از این رو نرخ انباشت همچنان تحت سرمایه انحصاری نیز قرار می‌گیرد و مداخله دولت در اقتصاد را ضروری می‌سازد. اما چنین مداخلاتی توسط خود روابط تولید سرمایه‌داری محدود می‌شوند و فقط می‌توانند به عنوان اقدامات کوتاه‌مدت تلقی شوند. هنگامی که امکانات آنها به پایان رسید، چرخه بحران سرمایه‌داری از سر گرفته می‌شود و بار دیگر تحول انقلابی نظام سرمایه‌داری به یک امکان واقعی تبدیل می‌شود، تحت سرمایه‌داری انحصاری دولتی، مانند سرمایه‌داری در هر شکل دیگری، وظیفه پرولتاریا یکسان است، یعنی لغو روابط سرمایه‌داری از طریق حذف کار مزدی در یک جامعه بی‌طبقه.

## فصل ۵: سرمایه‌داری دولتی و اقتصاد مختلط

کتاب سرمایه مارکس عنوان فرعی «نقد اقتصاد سیاسی» را دارد تا نشان دهد که هدف آن نقد جامعه سرمایه‌داری و نظریه‌های اقتصادی برخاسته از آن بوده است. این نقد از دیدگاه طبقه کارگر، یعنی از جایگاه آن در فرآیند تولید، که شیوه تولید سرمایه‌داری و قوانین حرکت آن بر آن استوار است، صورت می‌گیرد. هنگامی که کارگران در روز کاری ده ساعته پیروز شدند، مارکس این را به عنوان پیروزی «اقتصاد سیاسی کارگران» ستود، به این معنی که تضاد بین سرمایه و کار نه تنها فرآیندهای اقتصادی واقعی، بلکه اقتصاد سیاسی را نیز تعیین می‌کند. تا زمانی که مبارزه طبقاتی در حوزه اقتصاد سیاسی انجام می‌شود، در چارچوب روابط تولید سرمایه‌داری باقی می‌ماند. برای پایان دادن به این روابط، رابطه سرمایه‌کار و از این رو اقتصاد سیاسی باید از بین برود. تاکنون مبارزه طبقاتی بر اساس اقتصاد سیاسی انجام شده است. عبور از این محدودیت مستلزم یک تحول انقلابی و یک جامعه بی‌طبقه است. تا زمانی که این محدودیت وجود داشته باشد، نقد عملی اقتصاد سیاسی می‌تواند تا حدی موفقیت‌آمیز باشد، زیرا بازتولید سرمایه شامل بازتولید طبقه و روابط تولیدی ذاتی آن است. سرمایه برای ادامه حیات خود، انباشت را پیش‌فرض می‌گیرد، که مبارزه طبقاتی ممکن است بر آن تأثیر بگذارد اما نمی‌تواند آن را از بین ببرد، سرمایه‌ای که انباشت نمی‌کند، نشان‌دهنده وضعیت بحرانی است که یا به یک وضعیت انقلابی منجر می‌شود یا با تغییر رابطه سرمایه‌کار، یعنی رابطه بین ارزش و ارزش اضافی، زمینه را برای مرحله جدیدی از انباشت فراهم می‌کند. انگیزه انباشت مانع دوره‌های رکود نمی‌شود؛ با این حال، اگر قرار نیست سرمایه در مبارزات اجتماعی از بین برود، باید بر این دوره‌ها غلبه کرد. تا زمانی که این اتفاق نیفتد، مبارزه طبقاتی اقتصاد سیاسی نه تنها زمینه‌ای است که یک طبقه بر آن پیروز می‌شود یا از طبقه دیگر شکست می‌خورد، بلکه

نیروی محرکه توسعه سرمایه‌داری نیز هست. کاهش زمان کار همچنین به معنای گذار از تولید ارزش اضافی مطلق به نسبی بود. افزایش مرتبط در بهره‌وری نیروی کار، علیرغم کاهش زمان کار، ارزش اضافی را افزایش داد، در نتیجه پرولتاریا به تدریج توانست استانداردهای زندگی خود را بهبود بخشد، زیرا سرمایه‌داری به انباشت خود ادامه می‌داد. با این حال، از آنجا که محدودیت‌هایی نیز برای تولید ارزش اضافی نسبی وجود دارد، انباشت همچنان تابع چرخه بحران سرمایه‌داری است.

در دوره‌های گسترش سریع سرمایه، رقابت اجتماعی به مبارزه برای دستمزدهای بالاتر، شرایط کاری بهتر و یک سیاست اجتماعی مورد قبول کارگران محدود می‌شود. در یک دموکراسی بورژوازی، مبارزه اقتصادی نیز لباس سیاسی به تن می‌کند تا دولت را ملزم به رعایت منافع محدود کارگران کند. کار اتحادیه‌های کارگری در حوزه اقتصادی، در حوزه سیاسی با فعالیت سازمان‌های کارگری سیاسی که به دنبال تأثیرگذاری بر دولت هستند، تکمیل می‌شود. اگرچه بازتولید روابط تولید سرمایه‌داری ممکن است مانع هرگونه تغییر اساسی در جامعه شود، با این وجود، دولت هنوز ابزار، یا حداقل به نظر می‌رسد، مداخله در امور اقتصادی را دارد. بنابراین، فتح قدرت دولتی خود را به عنوان وسیله‌ای مناسب برای تغییر جامعه معرفی کرد.

از نظر مارکس، دولت ابزاری برای حکومت طبقاتی بود که شامل کارکردهای دولتی می‌شد، اگرچه مستقیماً به حفظ ساختار اجتماعی موجود مربوط نمی‌شد، اما با این وجود توسط ویژگی غیراجتماعی تولید سرمایه‌داری دیکته می‌شد. بخشی از کارکردها و وظایف دولت، حفظ شرایط عمومی تولید بود که لزوماً از رقابت بین نهادهای سرمایه خصوصی ناشی نمی‌شود، و همچنین حفاظت از منافع سرمایه ملی در رقابت بین‌المللی. تنوع کارکردهای دولت این ظاهر را ایجاد می‌کند که وضعیت دولت، استقلال نسبی از سرمایه است. نهادهای سرمایه منفرد همچنان تابع صلاحیت دولت هستند که وظیفه آن به عنوان ابزاری برای سرمایه به طور کلی، تأمین شرایط انباشت نهادهای سرمایه سازمان‌یافته

ملی و از این رو حفظ رابطه استثماری بین سرمایه و کار است. با این حال، از آنجا که چیزی به عنوان سرمایه «به طور کلی» وجود ندارد - چیزی بیش از کلیت سرمایه‌های منفرد نیست - جامعه سرمایه‌داری برای محافظت از منافع طبقه حاکم به دولت نیاز دارد.

رابطه بین دولت و سرمایه مبتنی بر روابط تولید سرمایه‌داری، یعنی استثمار است. دولت با ارزش اضافی، چه به طور مستقیم و چه غیرمستقیم، بقا می‌یابد. منافع دولت، حتی در شرایط استقلال نسبی‌اش، با منافع سرمایه یکسان است. دولت استثمار و از این رو روابط طبقاتی را در نظر می‌گیرد: بنابراین، به معنای مارکسیستی، سوسیالیسم نه به معنای یک دولت سوسیالیستی، بلکه در واقع به معنای لغو دولت به عنوان یک نهاد اجتماعی است.

از آنجا که دولت در کل ارزش اضافی اجتماعی سهمی دارد، ارزش اضافی نه تنها از طریق رقابت سرمایه‌داری، بلکه از طریق ابزارهای سیاسی نیز توزیع می‌شود. اعمال نظارت بر تصاحب ارزش اضافی توسط دولت همواره یکی از اهداف سیاست‌های بورژوازی بوده است. دولت‌های ارزان به معنای فرصت‌های بهتر برای انباشت هستند. با این حال، با انباشت سرمایه، سهم دولت در ارزش اضافی اجتماعی نیز افزایش یافت: ابزارهای کنترل بر دشمن داخلی بالقوه باید گسترش می‌یافت، در حالی که رقابت امپریالیستی مقادیر فزاینده‌ای از ارزش اضافی را جذب می‌کرد. اما از آنجایی که انباشت سرمایه به معنای تمرکز و مرکزیت نیز هست و سرمایه‌داری رقابتی از این طریق به سرمایه‌داری انحصاری تبدیل می‌شود، در نتیجه، تعیین نرخ متوسط سود و در نتیجه تخصیص تولید تنها از طریق بازار، دشوارتر و دشوارتر می‌شود، اگرچه این تخصیص بازار است که به عنوان شاهراه تضمین هماهنگی نهاد‌های سرمایه فردی با کل سرمایه عمل می‌کند. وظیفه تخصیص ارزش اضافی بیش از پیش به موضوع مداخلات دولت در اقتصاد تبدیل شد.

همین وضعیت بود که در آغاز قرن بیستم، همه‌گیری واقعی از تصورات در مورد اقتصاد انحصاری دولتی را ایجاد کرد که برای آن

امکانات بی‌حد و حصری اعلام می‌شد یا از سوی دیگر، اعلام می‌شد که بذر نابودی خود را در خود دارد. برای مثال، از نظر رودولف هیلفردینگ، فرآیند تمرکز سرمایه‌داری در نهایت به سمت یک «کارتل عمومی» گرایش داشت که در آن سرمایه‌صنعتی و سرمایه بانکی با هم ادغام می‌شوند و پایه‌های لازم برای برنامه‌ریزی اقتصادی مرکزی را بنا می‌نهند. لغو رقابت توسط سرمایه‌مالی، تعادل اقتصادی دانی را به ارمغان می‌آورد و دیگر بحران‌های سرمایه‌داری وجود نخواهد داشت. کنترل دولتی، یعنی به دوش کشیدن بار اقتصاد توسط دولت، آنگاه تبدیل سرمایه‌داری به سوسیالیسم را تکمیل می‌کرد. با این حال، از آنجا که دولت بورژوایی ابزار سرمایه است و لغو رقابت در سطح ملی با تشدید رقابت در سطح بین‌المللی همراه است، لنین از نظریه هیلفردینگ که در غیر این صورت به طور کلی پذیرفته شده بود، نتیجه‌گیری‌های متفاوتی کرد. از نظر او، سرمایه‌داری مدرن نمایانگر پیوند دولت با سرمایه‌مالی بود، و این وضعیتی بود که باید بر آن غلبه می‌شد تا ظهور انقلاب اجتماعی که در حال جوشیدن در فرآیند فروپاشی بود، تسریع شود. امپریالیسم، دولتی جدید را به وجود آورده بود که ریشه‌هایش محکم در دیکتاتوری پرولتاریا کاشته شده بود و سپس به تحقق اقتصاد سوسیالیستی می‌پرداخت.

اگرچه نکات مورد تأکید آنها متفاوت بود، برای لنین و هیلفردینگ، دولت وسیله‌ای بود که گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم از طریق آن انجام می‌شد. اصطلاحات «سرمایه‌داری دولتی» یا «سوسیالیسم دولتی» هر کدام به وضعیتی اشاره داشتند که در جامعه سرمایه‌داری وجود داشت و پیش از انقلاب سوسیالیستی بود. طبق این استدلال، عناصری از سرمایه‌داری دولتی در تضاد با جامعه بورژوایی تکامل یافتند و از این رو باید به عنوان نشانه‌های فروپاشی تلقی می‌شدند. آنها نشان‌دهنده لغو سرمایه خصوصی در یک اقتصاد سرمایه‌داری خصوصی بودند و هم حرکت پویای نیروهای مولد نسبت به روابط مالکیت ایستا و هم نیاز فزاینده به اجتماعی شدن آگاهانه و عمدی تولید را منعکس می‌کردند. اما برای دستیابی به این هدف، یعنی تبدیل سرمایه‌داری سرشار از عناصر

سرمایه‌داری دولتی به جامعه سوسیالیستی، مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و از این رو کار مزدی باید لغو می‌شد.

باید تمایز اولیه بین سرمایه‌داری دولتی و سوسیالیسم را در نظر داشت، یعنی بین گرایشی که در جامعه سرمایه‌داری به سمت تولید فزاینده ارزش اضافی توسط دولت و مداخلات دولت در بازار از یک سو و از سوی دیگر، انقلاب سوسیالیستی که رابطه سرمایه‌کار را از بین می‌برد و گذار از اقتصاد بازار به اقتصادی مبتنی بر نیازهای اجتماعی را محقق می‌کند. حتی در مفهوم تکاملی اصلاحات، قرار بود سرمایه‌داری دولتی با گسترش کمی خود به حالت کیفی جدید سوسیالیسم تبدیل شود. برای سوسیالیسم انقلابی، سرمایه‌داری دولتی تنها اصلاحیه‌ای از روابط تولید سرمایه‌داری بود که هیچ چیز را در ویژگی ضد سوسیالیستی خود تغییر نمی‌داد؛ سرمایه باید در تمام اشکال خود لغو می‌شد.

در ابتدا، این‌ها فقط گمانه‌زنی‌هایی در مورد آینده بودند، زیرا نه سرمایه‌داری دولتی، به عنوان شکل غالب جامعه، و نه سوسیالیسم وجود داشت. آن‌ها ابتدا با انقلاب روسیه که خود را با مشکل ساختن سوسیالیسم مواجه یافت، تا حدودی به موقع به نظر رسیدند. لنین به درستی مشاهده کرد که جنبش سوسیالیستی به طور جدی به مسئله ساختن واقعی سوسیالیسم نپرداخته بود، و در واقع نمی‌توانست این کار را انجام دهد، زیرا پیش‌بینی اینکه انقلاب اجتماعی تحت چه شرایط خاصی محقق خواهد شد، غیرممکن بود. بنابراین، باید از وضعیت موجود شروع کرد، که البته در مورد روسیه، به معنای وضعیت سرمایه‌داری توسعه نیافته بود. در نتیجه، در ابتدا نمی‌توانست هیچ فکری در مورد اجتماعی شدن ابزار تولید یا شرایط تولید، به هر حال برای دهقانان، که برای انقلاب حیاتی بودند، وجود داشته باشد. در حال حاضر، فقط می‌توان از قدرت دولتی برای تسریع سرعت صنعتی شدن استفاده کرد، زیرا تنها وسیله‌ای بود که شرایط مادی برای سوسیالیسم ایجاد می‌شد. با این حال، لنین انقلاب روسیه را به عنوان یک پدیده منزوی نمی‌دید، برای او این تنها یک جنبه از یک فرآیند انقلابی جهانی بود. توسعه ناموزون در میان ملت‌ها از ویژگی‌های

سرمایه‌داری بود که البته به هیچ وجه از سلطه جهانی سرمایه نمی‌کاست. به همین ترتیب، توسعه ناموزون کشورهای سوسیالیستی، به گفته لنین، مانعی برای استقرار سوسیالیسم در مقیاس بین‌المللی نبود؛ در واقع، حتی می‌توانست به این امر کمک کند، زیرا توده عظیم جمعیت جهان تنها با مبارزه علیه سرمایه‌داری امپریالیستی می‌توانستند منافع خود را تضمین کنند. همبستگی بین‌المللی کلید غلبه بر عقب‌ماندگی کشورهای توسعه نیافته به منظور پیشبرد انقباض اقتصاد سوسیالیستی جهانی بود.

گذشته از انتظارات انقلاب جهانی، شرایط روسیه، هر چقدر هم که نامیمون بود، نقطه عزیمت بلشویک‌ها در تدوین سیاست اقتصادی‌شان باقی ماند. به استثنای ملی کردن بانک‌ها و تجارت خارجی، بلشویک‌ها در ابتدا قصد مصادره سرمایه را نداشتند؛ آنها می‌خواستند آن را تحت کنترل دولت قرار دهند. مدل لنین، کنترل متمرکز بر تولید و توزیع بود، همانطور که در اقتصاد جنگی آلمان در طول جنگ جهانی اول نمونه آن بود.

اما نه سرمایه‌داران و نه کارگران از این استراتژی بازسازی اقتصاد دولتی راضی نبودند. دوره «کنترل کارگری» و خرابکاری سرمایه‌داران خیلی زود به پایان رسید و دولت را مجبور به سلب مالکیت از کارخانه‌ها کرد.

نیازی نیست در اینجا به تمام پیچ و خم‌های سیاست اقتصادی بلشویک‌ها بپردازیم، آنها به اندازه کافی شناخته شده هستند. با این حال، باید روشن کنیم که این سیاست به اجبار شرایط به بلشویک‌ها تحمیل شد و تنها پس از آن بود که توجیهی نظری برای آن ارائه شد. بنابراین، «کمونیسم جنگی قهرمانانه» تا زمانی که دوام آورد، راه واقعی کمونیسم اعلام شد؛ اما پس از فروپاشی آن، به جایگاه یک مصلحت موقت تنزل یافت. مرحله بعدی، سیاست اقتصادی نوین، که تا حدی بازار را احیا کرد، حداقل توسط لنین، به عنوان گامی به عقب از یک سیاست منسجم اجتماعی‌سازی تلقی می‌شد، اگرچه در عین حال یک مرحله گذار اجتناب‌ناپذیر از سرمایه‌داری به کمونیسم تلقی می‌شد. با این حال، به زودی، به نظر رسید که این مرحله مانع این گذار می‌شود و حتی قدرت

دولتی بلشویک‌ها را به عنوان پیش‌نیاز ضروری آن زیر سوال می‌برد. امید می‌رفت که راه حل مشکل در کنار گذاشتن سیاست اقتصادی نوین و اشتراکی‌سازی اجباری کشاورزی باشد که قرار بود در آن زمان تحت کنترل دولت قرار گیرد. تنها در آن زمان بود که به طور غیرقابل انکاری روشن شد که نظریه و عمل بلشویسم به کجا می‌تواند منجر شود.

تثبیت روابط اقتصادی-اجتماعی جدید، که تحت نام استالینیسم در تاریخ جای خود را باز کرده‌اند، به عنوان مرحله‌ای در مسیر از سرمایه‌داری به کمونیسم در نظر گرفته می‌شد و سوسیالیسم نامیده می‌شد. استدلال می‌شد که سوسیالیسم یک جامعه در حال گذار است و به همین دلیل هنوز بسیاری از ویژگی‌های سرمایه‌داری را خواهد داشت؛ با این حال، بسیاری از ویژگی‌های کمونیسم را نیز پیش‌بینی می‌کرد. در فهرست ویژگی‌های سرمایه‌داری که هنوز بر آنها غلبه نشده بود، وجود دولت، تقسیم اجتماعی کار و توزیع نابرابر وجود داشت که بر اساس عدم برابری کار انجام شده توجیه می‌شد. آنچه سوسیالیسم را از سرمایه‌داری متمایز می‌کرد، اولاً، لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و ثانیاً، برنامه‌ریزی اقتصادی بود. کمونیسم کامل، انقلاب جهانی را پیش‌فرض می‌گرفت، اما امکان واقعی برای ساختن سوسیالیسم، حداقل در هر کشور، وجود داشت. سوسیالیسم که با سرمایه‌داری یا کمونیسم یکی دانسته نمی‌شد، یک نظم اجتماعی جدید بود که می‌توانست به کمونیسم منجر شود، زیرا اجتماعی شدن ابزار تولید و کنترل آگاهانه تولید و توزیع، بازنگری در سرمایه‌داری خصوصی را غیرممکن می‌کرد. در حالی که در نظریه مارکسیستی، خود تولیدکنندگان بودند که ابزار تولید را کنترل می‌کردند تا آنها را به صورت اجتماعی به کار گیرند، در نظریه بلشویکی، دولت، به عنوان حافظ منافع تولیدکنندگان، زمام قدرت بر ابزار تولید و در نتیجه بر تولید و توزیع را در دست داشت. نظریه حزب سیاسی به عنوان نماینده منافع کارگران در انقلاب اجتماعی، اکنون در مورد سوسیالیسم نیز به کار گرفته می‌شد. ابزار تولید ویژگی‌های مالکیت را حفظ کرده بود، اما اکنون به مالکیت دولتی تبدیل شده بود و احتمالاً بعداً به مالکیت اجتماعی تبدیل می‌شد. قرار

بود گام از مالکیت خصوصی به مالکیت دولتی، نشانگر گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم باشد.

بدون شک نوع جدیدی از جامعه به وجود آمده بود. اگرچه طبق مفاهیم سنتی سوسیالیستی، کمونیستی نبود، اما به معنای سنتی آن نیز سرمایه‌داری نبود. سوسیالیسم همواره به معنای پایان سرمایه خصوصی بود و کنترل دولت بر ابزار تولید، زمینه‌ساز آن بود. روابط تولیدی، روابط اجتماعی هستند و در رابطه تاریخی در حال شکل‌گیری بین سرمایه و کار، کارگران در مقابل سرمایه‌داران قرار داشتند. بر این اساس، لغو این رابطه به معنای پایان روابط تولید سرمایه‌داری نیز به نظر می‌رسید، از دیدگاه سرمایه‌دارانی که توسط دولت سلب مالکیت شده بودند، شکی نبود که نظم اجتماعی جدید با پایان سرمایه‌داری، صرف نظر از نامی که به آن داده می‌شد، سوسیالیسم یا کمونیسم، یکسان بود.

با این حال، از دیدگاه کارگران، اساساً هیچ چیز تغییر نکرده بود. ابزار تولید، که اکنون در مالکیت دولت است، هنوز از دسترس آنها دور است. تولیدکنندگان هنوز کارگران مزدبگیر هستند و هنوز هیچ نفوذی بر تولید و توزیع ندارند. چگونگی و چیستی تولید هنوز تصمیماتی خارج از کنترل آنهاست که توسط نهادهای دولتی، متولیان خودخوانده منافع جامعه، گرفته می‌شود. اما جامعه همچنان به گروهی از افراد سازمان‌یافته تحت نظر دولت تقسیم شده است که شرایط تولید و توده مردم را کنترل می‌کنند و باید از دستورالعمل‌های آنها پیروی کنند. بنابراین، روابط تولید همچنان روابط طبقاتی باقی می‌ماند، که در آن کسانی که به دلیل کنترل خود بر دولت، موقعیت‌های ممتازی دارند، وظایف بورژوازی سلب مالکیت شده را بر عهده گرفته‌اند.

برای بورژوازی سلب مالکیت‌شده، این نوع جدید از جامعه، که با کنترل دولت بر ابزار تولید مشخص می‌شود، سوسیالیسم دولتی یا سوسیالیسم خالص و ساده است؛ با این حال، برای کارگران، رابطه‌ی سرمایه همچنان پابرجاست و به درستی با اصطلاح «سرمایه‌داری دولتی» توصیف می‌شود، اگرچه از نظر ایدئولوژیکی سعی می‌کند خود را به

عنوان سوسیالیسم جا بزند. سلب مالکیت سرمایه‌ی خصوصی، سرمایه‌داری دولتی را از ویژگی‌های سرمایه‌داری دولتی که از قبل در سرمایه‌داری قابل تشخیص است، متمایز می‌کند. سرمایه‌داری دولتی، که در لباس سوسیالیسم پنهان شده است، مستلزم یک تحول انقلابی از سرمایه‌داری خصوصی است. گرایش‌های سرمایه‌داری دولتی که در سرمایه‌داری سنتی شروع به ظهور می‌کنند، به تدریج به سرمایه‌داری دولتی تبدیل نمی‌شوند؛ لغو انقلابی سرمایه‌ی خصوصی مورد نیاز است.

لغو عملی سرمایه خصوصی این فرض نادرست را ایجاد می‌کند که اجتماعی شدن و تصاحب ابزار تولید توسط دولت یک چیز هستند. اما طبق نظریه سوسیالیستی، دولت ابزاری برای حکومت طبقاتی است و بنابراین در یک جامعه سوسیالیستی بی‌طبقه، باید زائد شود. آن دسته از مقامات مرکزی که هنوز لازم هستند، فقط وظایف فنی و سازمانی، نه دولتی، را انجام می‌دهند و به تصمیمات تولیدکنندگان وابسته باقی می‌مانند. این مفهوم با سیستم سرمایه‌داری دولتی مطابقت ندارد. در «سوسیالیسم»، تنها دولت است که تصمیمات سیاسی و اقتصادی را برای دفع خطرات داخلی و خارجی که هنوز در مسیر کمونیسم باقی مانده‌اند، می‌گیرد. دولت به معنای سنتی تنها در آینده‌ای بسیار دور، پس از انجام انقلاب جهانی و استقرار اقتصاد کمونیستی در سراسر جهان، ناپدید خواهد شد.

در عمل «سوسیالیستی»، دولت و نهادهای دولتی ایجاد شده توسط و تابع آن، تولید و توزیع را کنترل می‌کنند. دولت توسط حزب سیاسی صاحب قدرت دولتی شکل می‌گیرد، یعنی توسط قشر ممتازی از جامعه که خود را قادر به نمایندگی از منافع کل جامعه و قادر به انجام آنچه برای تحقق آن منافع لازم است، می‌داند. وجود و قدرت تصمیم‌گیری آن بر جامعه و توسعه آن، مستلزم کنترل بر چگونگی تخصیص کل تولید بین تولیدکنندگان، نهادهای دولتی و الزامات توسعه، یعنی نیازهای بازتولید اجتماعی، است. سیستم دستمزد، مالیات و دستکاری اداری قیمت‌ها، محصول مازاد را در اختیار دولت قرار می‌دهد؛ یا به عبارت دیگر، تولیدکنندگان از کنترل بر کار مازاد خود که دولت تصاحب می‌کند، محروم

می‌شوند. بنابراین، کار مازاد، که در سرمایه‌داری به عنوان ارزش اضافی ظاهر می‌شود، مستقیماً تصاحب می‌شود، نه از طریق مبادله کالا، اگرچه ماهیت دستمزدی کار، این توهم را تقویت می‌کند که روابط مبادله هنوز وجود دارد. با این حال، از آنجا که «اقتصاد سیاسی کارگران» تحت «سوسیالیسم اقتدارگرا» منسوخ شده است، این دولت است که همچنان کار اضافی را تعیین می‌کند.

مارکس خود اشاره کرد که کار اضافی اجتناب‌ناپذیر است، زیرا نیازهای جامعه فراتر از نیازهای تولیدکنندگان مستقیم است. بنابراین، وجود محصول اضافی نیست که سرمایه‌داری را از سوسیالیسم متمایز می‌کند، بلکه چگونگی تصاحب اجتماعی آن محصول است و این مسئله‌ای است که با کنترل بر تولید حل می‌شود. در سرمایه‌داری، کار اضافی به عنوان ارزش اضافی ظاهر می‌شود؛ توزیع آن توسط رقابت تنظیم و با انحصار اصلاح می‌شود. از آنجایی که تولید سرمایه‌داری توسط انباشت کنترل می‌شود و دومی باید در شرایط رقابتی اتفاق بیفتد، سرمایه قادر به اعمال کنترل بر ارزش اضافی نیست. انباشت به سرمایه‌داران بستگی ندارد، بلکه به حجم ارزش اضافی بستگی دارد که برای آنها در رابطه با سرمایه اجتماعی، کمیتی ناشناخته است. نرخ سود، امکان یا عدم امکان انباشت سرمایه‌داری را تعیین می‌کند. بنابراین، نه تنها استثمار یا تولید ارزش اضافی است که بر کارگران فشار می‌آورد، بلکه نیاز ذاتی سرمایه به گسترش نیز هست. با این حال، هر از گاهی این نیاز برآورده نمی‌شود و وجود کارگران، تولیدکنندگان ارزش اضافی، در معرض خطر قرار می‌گیرد. ماهیت بحرانی تولید سرمایه‌داری گواه آشکاری است بر اینکه سرمایه‌داری حتی نمی‌تواند نیازهای «اجتماعی» خود را برآورده کند، چه برسد به نیازهای اصیل انسانی.

سیستم‌های سرمایه‌داری دولتی، حداقل در تئوری، ابزارهایی برای تنظیم آگاهانه سهم کارگران از تولید اجتماعی و میزان کار اضافی که در اختیار دولت قرار می‌گیرد، دارند. همانند جامعه سرمایه‌داری، میزان کار اضافی به سهم کل تولید منتقل شده به تولیدکنندگان بستگی دارد. با این

حال، برخلاف سرمایه‌داری، استفاده از کار اضافی دیگر توسط رقابت و نیاز به انباشت تعیین نمی‌شود، بلکه به تصمیم آگاهانه دولت تبدیل می‌شود. بنابراین، بازتولید می‌تواند مستقل از نیاز ذاتی سرمایه به گسترش انجام شود، دیگر به حجم خاصی از ارزش اضافی یا نرخ سود خاصی بستگی ندارد، بلکه می‌تواند با هر مقدار معینی از محصول اضافی انجام شود؛ یا اگر محصول اضافی کافی نباشد، بازتولید می‌تواند در سطح ثابتی حفظ شود بدون اینکه لزوماً باعث بحران شود.

بر اساس این حدس محتمل، این باور وجود دارد که یک دولت سوسیالیستی، که نماینده‌ی منافع عمومی است، می‌تواند تولید و بازتولید را به گونه‌ای شکل دهد که کار اضافی به بخشی از کار لازم تبدیل شود و دیگر محصول استثمار نباشد. دولت تنها کاری را انجام می‌دهد که خود تولیدکنندگان در صورت اقدام مستقل انجام می‌دادند. آنها نیز باید نهادها و امکاناتی را که دولت در اختیارشان قرار می‌دهد، ایجاد کنند. بنابراین، «منطقی» نتیجه می‌شود که منافع دولت با منافع تولیدکنندگان منطبق است.

علاوه بر این، در یک «مدل سرمایه‌داری دولتی»، که در آن دولت تنها ارگان اجرایی برای نیازهای جامعه است، وظایف آن دیگر وظایف دولتی نخواهد بود؛ در آن صورت، سیستم دیگر سرمایه‌داری دولتی نخواهد بود. با این حال، در کشورهای سرمایه‌داری دولتی فعلی، دولت روابط اجتماعی را تعیین می‌کند؛ خود را از جامعه جدا می‌کند تا اراده خود را بر آن تحمیل کند. بدیهی است که اراده دولت باید با نیازهای جامعه یکی گرفته شود، حتی اگر فقط به این دلیل باشد که دولت به آن وابسته است. این وابستگی آن را مجبور می‌کند تا به شیوه سنتی به عنوان یک دولت عمل کند، یعنی از ابزارهای قهری برای حفظ و تأمین شرایط مادی وجود خود استفاده کند.

دولت متشکل از افرادی است که زمام قدرت را در دست دارند و از این رو تولید و توزیع را کنترل می‌کنند. هنگامی که این وضعیت وجود داشته باشد، بازتولید اجتماعی به معنای بازتولید قدرت دولتی نیز خواهد

بود؛ و رشد ثروت اجتماعی البته به معنای گسترش قدرت دولت است. با گذشت زمان، غیرقابل تصور می‌شود که بازتولید بتواند در جایی غیر از روابط اجتماعی موجود رخ دهد، زیرا این امر مستلزم سازماندهی مجدد اساسی جامعه است. تقسیم جامعه به اقلیتی که همه چیز را تعیین می‌کند و اکثریتی بدون نفوذ، نشان‌دهنده یک رابطه طبقاتی است که اقشار ممتاز به همان سرسختی که در سایر جوامع طبقاتی انجام داده‌اند، از آن دفاع می‌کنند.

این وضعیت هیچ ارتباطی با «طبیعت» تغییرناپذیر انسان ندارد که ممکن است به یک نخبه اجازه دهد جای دیگری را بگیرد اما هرگز اجازه لغو روابط طبقاتی را نمی‌دهد. واقعیت آشکار این است که حتی در انقلاب‌های به اصطلاح «سوسیالیستی» گذشته، وظیفه سازماندهی مجدد جامعه به دولت، حزب و از این رو به یک نخبه واگذار شده بود. جمعیت شورشی تجربه سیاسی خود را در قالب‌های سازمانی که توسط ماهیت طبقاتی و اقتصاد سیاسی جامعه سرمایه‌داری شکل گرفته بودند، به دست آوردند و از این رو نمی‌توانستند با الزامات یک جامعه بی‌طبقه مطابقت داشته باشند. از ابزارهای انقلابی برای اهداف اصلاح‌طلبانه استفاده شد، یعنی در دست تولیدکنندگان باقی بمانند؛ باید از ایجاد یک دولت جدید با موقعیت قدرت مستقل جلوگیری شود. آزمایش‌های کمونیست‌های شورایی، هرچند به صورت مبهم، جهت مبارزه پرولتاریا برای رهایی را نشان داد، اگرچه آنها هنوز فاقد مبنای مشخصی برای تحقق این امر بودند. اما صرف نظر از دشواری‌های پیش روی سوسیالیسم، سیستم‌های سرمایه‌داری دولتی موجود ثابت کرده‌اند که راه آنها، در هر صورت، راه سوسیالیسم نیست.

اما آیا سرمایه‌داری دولتی مرحله‌ای ضروری از توسعه پس از سرمایه‌داری است - آیا نمی‌توان از آن اجتناب کرد؟ سرمایه‌داری دولتی، گذشته از همه اینها، در کشورهای سرمایه‌داری توسعه نیافته ظهور کرد - جدا از کشورهایی که به عنوان غنیمت جنگی تحت نفوذ روس‌ها قرار گرفتند و برای مطابقت با مدل روسی سرمایه‌داری دولتی، با درجات

مختلفی از موفقیت، اصلاح و تنظیم شدند. با این حال، علیرغم این واقعیت که سرمایه‌داری دولتی از خارج به این کشورها تحمیل شد، آنها نشان می‌دهند که روابط تولیدی سرمایه‌داری دولتی می‌تواند در کشورهای توسعه یافته و توسعه نیافته به طور یکسان کاشته شود. همچنین، به نظر می‌رسد روند رو به رشد مداخله دولت در کشورهای سرمایه‌داری، راه را به سوی گذار به سرمایه‌داری دولتی، اگر نه از طریق انقلاب، حداقل از طریق همگرایی محسوس این دو سیستم، نشان می‌دهد.

توسعه ناموزون میان ملت‌ها، که نئین بر آن تأکید داشت، در اقتصاد جهانی تحت سلطه امپریالیسم، پیوندهایی بین جنبش‌های انقلابی ملی ضد امپریالیستی و جنبش‌های ضد سرمایه‌داری در کشورهای امپریالیستی ایجاد کرده است. همچنین بر دشواری‌ها، اگر نگوئیم غیرممکن بودن، توسعه مستقل سرمایه‌داری در مستعمرات و سایر کشورهای توسعه نیافته تأکید کرده است. به نظر می‌رسد که پیشتازی کشورهای صنعتی در انباشت و موقعیت‌های انحصاری آنها در اقتصاد جهانی، مانع توسعه سرمایه‌داری از طریق مسیر رقابتی در کشورهای عقب‌مانده و سرکوب‌شده می‌شود. با توجه به اینکه کشورهای صنعتی تابع ادعاهای سود قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری بودند، راه به سوی صنعتی شدن مستقل و انباشت سرمایه اساساً برای آنها مسدود شده بود. توسعه سرمایه‌داری و صنعتی شدن همراه آن، تنها از طریق مسیر سیاسی انقلاب‌های ملی قابل دستیابی بود؛ یعنی نه از طریق فرآیند تاریک و دشوار شکل‌گیری مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، بلکه به عنوان نتیجه رویارویی بین سرمایه انحصاری و انحصار سرمایه‌داری.

انقلاب روسیه در یک کشور سرمایه‌داری عقب‌مانده با بورژوازی ضعیف رخ داد؛ در واقع، نئین این را دلیل سهولت نسبی دستیابی به آن می‌داند. جنبش‌های انقلابی ملی که علیه امپریالیسم سرمایه‌داری جهت‌گیری شده بودند، به یک ایدئولوژی ضد سرمایه‌داری متعهد بودند و تحت تأثیر بلشویسم روسی، آرمان‌های سرمایه‌داری دولتی خود را با «سوسیالیسم مارکسیستی» برابر می‌دانستند. بلشویسم روسی محصول

جنبش کارگری اروپا بود و به همین دلیل خود را یک جنبش انقلابی جهانی، نه ملی، می‌دانست.

اما انقلاب در محدوده ملی باقی ماند و با وجود محدودیت‌هایش، به الگویی تبدیل شد که سایر جنبش‌های انقلابی ملی از آن پیروی کردند. نکته مهم در اینجا این است که این تقلید از تجربه روسیه، از آن زمان تاکنون، ویژگی مشخص‌کننده همه جنبش‌های انقلابی ملی پایدار بوده است. کنترل دولت بر تولید و توزیع ملی، ایده‌ای که بلشویک‌ها از اقتصاد جنگی سرمایه‌داری گرفتند، در هر صورت هدف برنامه‌ریزی‌شده کشورهای با جهت‌گیری سرمایه‌داری دولتی بوده است.

مداخله دولت، سیاستی که جنگ بر سرمایه‌داری تحمیل کرده بود، توسط بلشویک‌ها برای ایجاد سیستم اقتصادی خود مورد استفاده قرار گرفت، اما سرنوشت بعدی آن پیامدهای سیاسی و اقتصادی بر مسیر بعدی توسعه سرمایه‌داری داشته است. دولت توتالیتر که از دیکتاتوری حزب سرچشمه گرفت، به نمونه اولیه جنبش‌های فاشیستی و ناسیونال سوسیالیستی تبدیل شد که پس از جنگ جهانی اول ظهور کردند. یک دولت توتالیتر نیز می‌تواند از یک سیستم اقتصادی مبتنی بر بنگاه‌های خصوصی دفاع کند. فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم روش‌های بلشویکی و حزب-دولت بلشویکی را برای دفاع از منافع خود و همچنین منافع جامعه سرمایه‌داری خصوصی اقتباس کردند. در کشورهای شکست خورده و از نظر اقتصادی ضعیف‌تر، به نظر می‌رسید که بحران پس از جنگ، وجود سرمایه را زیر سوال برده است.

با این حال، از آنجا که انقلاب روسیه در سراسر اروپا گسترش نیافت، وضعیت بحرانی نیازمند راه‌حل‌های ملی در چارچوب اقتصاد جهانی سرمایه‌داری بود. راه‌حل ملی، مانند اقتصاد جنگی پیش از آن، نمی‌توانست به عملکرد خودکار بازار واگذار شود، بلکه مستلزم مداخلات عمده در اقتصاد بود که البته به معنای گسترش و تقویت قدرت دولت بود.

وقتی بحران پس از جنگ به جای یک رونق جهانی جدید، به یک بحران عمومی سرمایه‌داری تبدیل شد، کشورهای بورژوا-لیبرال یا

«دموکراتیک» خود مجبور شدند برای مقابله با خطرات اجتماعی ناشی از بحران، اقدامات دولتی شدیدی را به کار گیرند. کشورهای فاشیستی مسیر بلشویسم را در پیش گرفتند و کشورهای «دموکراتیک» نیز از این مسیر پیروی کردند تا به روابط تولیدی سرمایه‌داری درگیر بحران کمک کنند. با این حال، در کشورهای دموکراتیک نیازی به پایان دادن به «اقتصاد سیاسی کارگران» نبود، زیرا آنها می‌توانستند از ابزارهای دیگری برای اجرای سیاست‌های اقتصادی که ضروری می‌دانستند، استفاده کنند. بنابراین، گرایش‌های فاشیستی در این کشورها تضعیف شدند و نتوانستند از بحران برای اهداف خود بهره‌برداری کنند. بنابراین، مداخله‌گرایی دولت، حوزه وسیعی را در بر می‌گرفت: از تصرف مستقیم ابزار تولید توسط بلشویک‌ها، تا استفاده فاشیستی از دولت برای حفظ روابط تولیدی سرمایه‌داری، و در نهایت تا هدایت چرخه تجاری توسط دولت از طریق ابزارهای غیرمستقیم سیاست‌های پولی و مالی.

البته اقدامات ضد چرخه‌ای «صرفاً اقتصادی» کشورهای دموکراتیک، بخش جدایی‌ناپذیری از سیاست اقتصادی فاشیستی نیز بودند؛ اما در دیکتاتوری‌های حزبی دولت‌های توتالیتار، این اقدامات با اقدامات سیاسی در حوزه داخلی و همچنین در سیاست خارجی تکمیل می‌شدند. دیکتاتوری به عنوان وسیله‌ای برای ادامه روابط تولیدی سرمایه‌داری، موظف است در خدمت نیازهای توسعه‌طلبانه سرمایه دولتی باشد و درگیری‌های امپریالیستی جدید نتیجه اجتناب‌ناپذیر آن است. این پیامدهای فاشیسم بر سیاست خارجی بود که فاتحان جنگ جهانی اول را نگران می‌کرد، نه سیاست‌های داخلی آن که از تأیید خاموش آنها برخوردار بود. اگرچه اقتصاددانان سرمایه‌داری اکنون می‌دیدند که مکانیسم بازار قادر به مقابله با بحران نیست، اما هیچ شکی در مورد نشستن منفعلانه آنها در حالی که شاهد رشد ناآرامی‌های اجتماعی پس از جنگ بودند، وجود نداشت، زیرا آزمایش بلشویک‌ها و فاشیسم به اندازه کافی اثبات عملی بودند که در شرایط بسیار متفاوت (و نه تنها تحت سوسیالیسم، یعنی

سرمایه‌داری دولتی)، می‌توان با اثرات بحران، مثلاً بیکاری و وسایل تولید غیرفعال، در صورت تمایل دولت به انجام اقدامات مناسب، مبارزه کرد. طبق نظریه بازار، که اگرچه نادرست است، اما مورد نیاز سرمایه است، بحران ریشه در فقدان تقاضای مؤثر داشت که به نوبه خود ریشه در رشد سرمایه‌داری داشت. البته در این دیدگاه، مصرف، تولید را تعیین می‌کند و از آن نتیجه می‌شود که اشباع فزاینده نیازهای مصرف‌کننده باید منجر به کاهش تولید و در نتیجه کاهش سرمایه‌گذاری شود. پیامد آن بیکاری و سرمایه بیکار است. در نظریه بورژوازی، بازار و قیمت‌ها به عنوان مکانیسم‌های تعادل عمل می‌کنند که در آن هر عامل تولید سهم خود را از کل تولید تضمین می‌کند، بر این اساس، معضل بحران را نمی‌توان از طریق توزیع مجدد حل کرد، مبادا این به قیمت بازده سرمایه باشد که از قبل در حال کاهش بوده و تمایل به سرمایه‌گذاری را بیشتر کاهش می‌دهد. بنابراین، نمی‌توان انتظار داشت که بازار تقاضای لازم برای اشتغال کامل را ایجاد کند. بلکه، تقاضا باید از بیرون، از طریق تقاضای عمومی القا شده توسط دولت، ایجاد شود و به تقاضای عمومی اضافه شود.

با این حال، تقاضای عمومی ناشی از دولت نمی‌توانست از طریق مالیات تأمین مالی شود، زیرا این امر تقاضای بازار را که از قبل ناکافی بود، حتی بیشتر کاهش می‌داد. بنابراین، مانند زمان جنگ، تأمین مالی کسری بودجه، یعنی گسترش اعتبار دولتی، پاسخ بود. با استفاده از وام‌های دولتی و استفاده از آنها برای کارهای عمومی، سرمایه بیکار به فرآیند گردش سرمایه‌دارانه بازگردانده شد تا کل تولید را افزایش دهد. نتیجه این امر، البته، افزایش بدهی دولت بود، که با این حال، تا زمانی که کل تولید با نرخ سریع‌تر از بار بهره بر روی آن رشد می‌کرد، یک مشکل اساسی محسوب نمی‌شد.

در تضاد با نظریه مصرف بورژوازی، که فروپاشی اجتناب‌ناپذیر سیستم بازار را پیش‌بینی می‌کند، مداخله اقتصادی دولت از طریق ایجاد تقاضای عمومی القایی، به عنوان یک سیاست ضد چرخه‌ای تلقی می‌شد که تعادل بازار را حفظ - یا بازیابی - می‌کرد. با این حال، واضح است که

انباشت سرمایه، مانع از تعادل بین عرضه و تقاضا از نظر برابری تولید و مصرف می‌شود. در یک اقتصاد سرمایه‌داری، دوران خوب با اشتغال کامل تنها در نتیجه گسترش سرمایه به دنبال سود امکان‌پذیر است. وقتی انباشتی وجود ندارد، تقاضای ناکافی یک شرط دائمی است. بنابراین، صرفاً گسترش تولید و تنظیم تقاضا با عرضه کافی نیست. برای وقوع انباشت، سودآوری سرمایه باید بهبود یابد. علیرغم نظریه استاتیک خود، اقتصاد بورژوازی نیز در فرآیند اقتصادی واقعی موظف است تقاضای القایی دولتی را برای ایجاد تقاضای اضافی به منظور گسترش بازار پیشنهاد کند.

قرار بود سیاست اقتصادی دولت از فراز و نشیب‌های عمده اقتصادی، یعنی بحران‌ها و همچنین رونق‌ها، که تعادل اقتصادی را تضعیف می‌کنند، جلوگیری کند.

علاوه بر اقدامات دستکاری‌کننده برای افزایش یا کاهش تقاضای عمومی، قرار بود سیاست پولی، یعنی گسترش یا انقباض اعتبار از طریق افزایش یا کاهش عرضه پول و با تغییر نرخ بهره، تأثیر تنظیمی بر اقتصاد داشته باشد. ابزارهای مداخله دولت در یک اقتصاد بازار اصلاح‌شده، آنقدر شناخته‌شده هستند که نیازی به بحث بیشتر در اینجا ندارند، اما در کنار هم، چیزی را تشکیل می‌دهند که به عنوان «اقتصاد مختلط» شناخته می‌شود و به عنوان راه‌حل مشکل بحران‌های سرمایه‌داری مورد ستایش قرار می‌گیرد.

سرمایه‌ی بیکاری که از طریق وام در اختیار دولت قرار می‌گیرد، نشان‌دهنده‌ی ارزش اضافی از پیش موجود است که به عنوان سرمایه‌ی مولد سود بیشتر مورد استفاده قرار نگرفته است. این امر افراد بیکار و کارخانه‌ها را به کار می‌اندازد؛ محصول حاصل در بازار فروخته نمی‌شود، بلکه با ارزش وام‌های دولتی مطابقت دارد. به این ترتیب، سرمایه‌ی پولی «مصرف» می‌شود و از این رو دیگر نمی‌توان آن را بخشی از توده‌ی ارزش اضافی موجود برای سرمایه به منظور انباشت دانست. در اینجا، جامعه‌ی سرمایه‌داری نه مطابق با نیازهای خود، بلکه مطابق با نظریه‌ی

نادرست خود تولید می‌کند، یعنی برای مصرف، حتی اگر فقط مصرف عمومی باشد، تولید می‌کند. با این حال، در آن صورت، این نوع تولید دیگر تولید سرمایه‌داری نیست، بلکه به کارگیری یک شیوه‌ی تولید ضد سرمایه‌داری است که تنها در موارد استثنایی و نه به عنوان قاعده، امکان‌پذیر است.

گسترش اعتبار دولتی، مانند هر شکل دیگری از گسترش اعتبار، روند تورمی را به همراه دارد که با این حال، تا حدی می‌توان آن را به قیمت محدود کردن تولید ناشی از دولت، انقباض عمومی اعتبار و تأثیر آرام‌بخش آن بر فعالیت اقتصادی کنترل کرد. بنابراین، یک «اقتصاد مختلط» به سمت انحلال خود گرایش دارد و سرمایه‌ی بار دیگر در معرض چرخه بحران خود قرار می‌گیرد. نظریه‌ای که به تسلط بر مشکل بحران می‌باید، اکنون با بحران جدیدی روبروست که در آن ابزارهای یک اقتصاد مختلط نه تنها هیچ فایده‌ای ندارند، بلکه در واقع به تعمیق بحران نیز کمک می‌کنند. به جای دستیابی به اشتغال کامل، حتی با گرایش تورمی آن، توسط سیاست‌های پولی و مالی و هزینه‌های عمومی، مشکلات جدیدی برای رسیدگی به وجود می‌آید: افزایش بیکاری، رکود اقتصادی شتابان و افزایش نرخ تورم. تورم را می‌توان کنترل کرد، اما فقط به قیمت بیکاری بیشتر؛ و اگر کسی سعی در درمان بیکاری داشته باشد، بهای آن تورم بیشتر است که هم اقتصاد ملی و هم اقتصاد بین‌المللی را تضعیف می‌کند. در مواجهه با این معضل، طرفداران اقتصاد محدود به ایده استفاده از ابزارهای مستقیم‌تر برای کنترل چرخه تجاری، یعنی ابزارهایی مانند آنچه در کشورهای سرمایه‌داری دولتی استفاده می‌شود، روی آوردند. بنابراین، بدون هیچ توجیهی، این امر در محافل سرمایه‌داری به عنوان «سوسیالیسم خرنده» نامیده شده است که سرمایه‌داری دولتی را با سوسیالیسم برابر می‌دانند.

تولید تحت فشار دولت همچنین به عنوان ملی‌سازی شناخته می‌شود و بر این اساس، مشارکت دولت در اقتصاد و ملی‌سازی شرکت‌های خصوصی، ظاهری از اقدامات «سوسیالیستی» را به خود می‌گیرد که قادر

به ایجاد یک تحول اساسی، هرچند کند، در جامعه هستند. با ملی شدن هرچه بیشتر صنایع، ابزار تولید، که اکنون دارایی دولتی هستند، به ملت تعلق خواهد گرفت و اقتصاد بازار بدون انقلاب به پایان خواهد رسید. این فکر با این واقعیت که کل صنایع در واقع ملی شده‌اند، تقویت می‌شود، اگرچه در اقتصادهای بازار سرمایه‌داری که این اتفاق افتاده است، تاکنون هیچ چیز تغییر نکرده است. در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، بیشتر صنایع یا کارخانه‌های بی‌سودی بوده‌اند که دولت آنها را تصاحب یا یارانه داده است، یا شرکت‌های جدیدی که فقط با حمایت دولت می‌توانستند راه‌اندازی شوند و اغلب باعث ایجاد برخی ترکیبات پیچیده سرمایه عمومی و خصوصی می‌شدند. با این حال، در این کشورها سرمایه خصوصی همچنان غالب بود، عنصری که سیاست اقتصادی دولت حول آن می‌چرخید. همانطور که تخریب سرمایه می‌تواند با تحمیل سازماندهی مجدد سرمایه‌داری به یک رونق جدید کمک کند، هزینه‌های عمومی که بر تولید غیرسودآور متکی است، ممکن است به عنوان یک گرایش خنثی‌کننده در برابر گرایش ذاتی خود سرمایه به سمت فروپاشی تلقی شود. گسترش سرمایه به معنای تخریب سرمایه است؛ با این حال، اگر قرار باشد رونق جدیدی آغاز شود، هر مرحله انباشت جدید باید از مرحله قبلی پیشی بگیرد. اینکه این نوع بازتولید سرمایه‌داری تا چه مدت می‌تواند ادامه یابد، نمی‌تواند صرفاً از ملاحظات نظری به طور پیشینی مشخص شود. پاسخ باید در انتظار مشاهدات تجربی باشد، زمانی که گرایش‌های مؤثر علیه زوال سرمایه‌داری، ناکارآمدی نهایی خود را نشان دهند.

نیاست، که شرط لازم برای اقتصاد سرمایه‌داری است، نمی‌تواند با کارکردهای دولتی در یک «اقتصاد مختلط» جایگزین شود. گسترش تولید به تنهایی سود ایجاد نمی‌کند؛ برای اینکه تولید سود ایجاد کند، اگر قرار باشد بر وضعیت رونق کاذب به نفع رونق واقعی غلبه شود، باید همراه با تولید القا شده توسط دولت و علیرغم آن انجام شود. اگر این دیگر امکان‌پذیر نباشد، دیر یا زود اثر کاهش‌دهنده بحران تولید القا شده توسط دولت باید کند شود و بحران دوباره شعله‌ور شود. هرگونه گسترش بیشتر

تقاضای دولت، در آن صورت کاری جز افزایش فروپاشی بخش خصوصی اقتصاد انجام نخواهد داد، تا اینکه در نهایت امکان هرگونه انباشت بیشتر از بین برود. بنابراین، مداخله اقتصادی دولت یک شمشیر دولبه است و محدودیت‌های خود را تعیین می‌کند. با این حال، اگر در این محدودیت‌ها باقی بماند، وضعیت رونق کاذبی که توانسته به آن دست یابد، در نهایت باید به بحران آشکار بازگردد.

اقتصاد مختلط نشانه‌ای از زوال سرمایه‌داری است، نه شکل جدیدی از روابط تولید سرمایه‌داری، مانند سرمایه‌داری دولتی. موقعیت غالب سرمایه خصوصی، روش‌های غیرمستقیم مورد استفاده برای مدیریت اقتصاد، محدود کردن تولید دولتی به مصرف عمومی و حفظ رقابت انحصاری - همه این موارد در کنار هم به این واقعیت منجر می‌شوند که در یک اقتصاد مختلط، دولت هنوز یک دولت مالکیت خصوصی است که وظیفه دفاع از آن بر عهده دولت است. نمی‌توان انتظار داشت که چنین دولتی به تنهایی از اقتصاد مختلط به سرمایه‌داری دولتی گام بردارد. با این حال، بدون این گام، باید همچنان از قوانین تولید سرمایه‌داری پیروی کند، بدون اینکه شانس برای کنترل واقعی اقتصاد آطور که لازم است، داشته باشد. می‌تواند اجازه دهد بحران روند خود را طی کند، یا اگر ارزش‌های اضافی دوباره احیا شوند، می‌تواند سعی کند اقدامات موقت را برای به حداقل رساندن ناآرامی‌های اجتماعی به کار گیرد. اما نمی‌تواند به طور دائم به گسترش تولید بدون سود از طریق اعتبارات دولتی توری ادامه دهد بدون اینکه تولید سودآور را در این فرآیند از بین ببرد.

البته درست است که ادغام اقتصادی دولت و سرمایه را نمی‌توان معکوس کرد. سرمایه خصوصی در نهایت برای ادامه حیات خود باید از خدمات دولت استفاده کند، در حالی که دولت باید در انجام وظایف اقتصادی خود به سرمایه خصوصی متکی باشد. پس از انجام ادغام، دولت نمی‌تواند سیاست اقتصادی مغایر با منافع سرمایه خصوصی اتخاذ کند یا سرمایه خصوصی را مصادره کند تا بدین ترتیب کنترل انحصاری بر اقتصاد را به دست گیرد. اقتصادهای مختلط، با یا بدون دولت‌های «سوسیالیستی»،

اکنون مانند گذشته، گواه آشکاری هستند که در یک اقتصاد مختلط، دولت هنوز به سرمایه خصوصی تعلق دارد، که از قبل مانع گذار به سرمایه‌داری دولتی می‌شود.

دیگر نمی‌توان ادعا کرد که مدیریت اقتصادی توسط دولت، توسعه پایدار سرمایه را محقق می‌کند یا از بحران‌ها جلوگیری می‌کند؛ بنابراین، نقش دولت در یک اقتصاد مختلط به تدریج دوباره به وظایفی که همیشه انجام داده است، یعنی استفاده از زور برای حفظ روابط کاهشی موجود، کاهش می‌یابد. با مداخلات ناکارآمد دولت در مکانیسم بازار، و بخش دولتی متورم (مانند خود دولت) که تنها باری است که زوال سرمایه‌داری را تسریع می‌کند، اقتصاد مختلط به سرمایه‌داری رایج بازمی‌گردد. وجود چنین دستگاه دولتی متورمی مستلزم کاهش تولید ناشی از دولت است (اگر فقط برای تضمین سهم خود دولت در ارزش اضافی باشد)، و به دنبال این هدف، دولت شروع به تصمیم‌گیری‌هایی می‌کند که هدف آنها افزایش سود و ترویج انباشت است.

در این مرحله، مبارزه بر سر سیاست اقتصادی شدت می‌گیرد؛ سرمایه خواستار پایان دادن به تمام سیاست‌های دولتی است که ارزش اضافی را کاهش می‌دهند، در حالی که قربانیان این سیاست‌ها خواستار گسترش قدرت اقتصادی دولت در جهت سرمایه‌داری دولتی هستند. اما از آنجا که سرمایه‌داری دولتی نیازمند انقلاب است، این شکل دقیقاً در دستور روز نیست. در کشورهای سرمایه‌داری، مارکسیسم-لنینیسم انقلابی امروزه کاملاً اصلاح‌طلب است و علاوه بر این، خود را چنین می‌بیند؛ فعلاً هدف سرمایه‌داری دولتی را کنار گذاشته است، نه تنها برای محافظت از سیستم‌های سرمایه‌داری دولتی موجود در برابر تشنج، بلکه برای برآوردن نیازهای روزافزون بوروکرات‌های حزب کمونیست. بنابراین، نه تنها امکان خود سرمایه‌داری دولتی توسط روابط قدرت موجود بین طبقات در داخل و بین ملت‌های جهان محدود می‌شود؛ بلکه حتی می‌بینیم که اصول سرمایه‌داری دولتی در خود سرمایه‌داری دولتی و در جنبش‌های «سوسیالیستی» که سرنوشت خود را با آن رقم زده‌اند، تحریف می‌شوند.

سرمایه‌داری دولتی، که خود را در پرچم «سوسیالیسم» می‌پوشاند، اساساً با جهان سرمایه‌داری ناسازگار به نظر می‌رسید. اما به دلایلی که در اینجا به آنها نمی‌پردازیم، سرمایه‌داری نه تنها قادر به نابودی سرمایه‌داری دولتی نبود، بلکه قادر به بازسازی جهان به شکل خود نیز نبود. همزیستی این دو سیستم، مدت‌ها پیش از آنکه پذیرفته شود و از سوی هر یک از طرفین به نفع عملی آن به کار گرفته شود، یک واقعیت بود. همانطور که رقابت کامل همیشه چیزی جز یک ساختار نظری نبوده و هرگز سرمایه‌داری را آنطور که واقعاً وجود داشته توصیف نکرده است، سرمایه‌داری دولتی خالص نیز انتزاعی است که ارتباط چندانی با سرمایه‌داری دولتی تاریخی ندارد. در هر دو مورد، واقعیت تنها تقریب تقریبی از ویژگی‌هایی را که نظریه به طور خلاصه ترسیم کرده بود، ارائه می‌داد و حتی این تقریب‌های تقریبی بسته به محیط وسیع‌تری که سیستم‌ها در آن قرار داشتند، از نظر تناسب متفاوت بودند. از آنجا که سرمایه‌داری دولتی نمی‌توانست خود را از بازار جهانی و از سیاست جهانی جدا کند، همان ابتدا از یک ویژگی مورد نظر که آن را از سایر سیستم‌ها متمایز می‌کرد، یعنی برنامه‌ریزی اقتصادی، محروم بود، که اگرچه تلاش می‌شد، اما تحت تأثیر فرآیندهایی که در جهان سرمایه‌داری اطراف آن رخ می‌داد، باقی ماند. همانطور که «برنامه‌ریزی» تولید شرکت‌های منفرد در تضاد شدید با هرج و مرج حاکم بر اقتصاد نظام سرمایه‌داری به عنوان یک کل قرار دارد، در سرمایه‌داری دولتی، برنامه‌ریزی ملی در یک اقتصاد جهانی بدون برنامه انجام می‌شود و به همین دلیل، اثربخشی آن به همان اندازه زیر سوال می‌رود که تلاش‌های «عقلانی» کارآفرین منفرد توسط اقتصاد بازار غیرقابل کنترل تضعیف می‌شود. بنابراین، حتی کشورهای سرمایه‌داری دولتی نیز تحت تأثیر چرخه‌های اقتصادی سرمایه‌داری قرار می‌گیرند و به همین دلیل آنها نیز علاقه‌مند به حفظ ثبات نسبی در بازار جهانی هستند تا اقتصادهای مبتنی بر برنامه‌ریزی خود را بیش از حد به خطر نیندازند.

اما اگرچه ممکن است در واقع یک تمایل عمومی برای ثبات اجتماعی وجود داشته باشد، اما این برای لغو قوانین حرکت جامعه سرمایه‌داری کافی نیست. تمایل به همزیستی مسالمت‌آمیز هیچ تغییری در نیازهای توسعه سرمایه و در نتیجه در رقابت‌های امپریالیستی بین سیستم‌های مختلف سرمایه‌داری ایجاد نمی‌کند. گسترش سرمایه‌داری دولتی، گسترش سرمایه خصوصی را کاهش می‌دهد، همانطور که انباشت سرمایه خصوصی تأثیر اجتناب‌ناپذیری بر برنامه‌ریزی در سیستم سرمایه‌داری دولتی دارد و در واقع حتی آن را مجبور به تسلیم شدن در برابر نیاز عمومی به انباشت می‌کند. وضعیت بحرانی فقط این تضادها را شدیدتر آشکار می‌کند. بنابراین، همزیستی به معنای ادغام سیستم‌های اجتماعی مختلف در یک اقتصاد جهانی نیست که در آن همه ملت‌ها به طور برابر و عادلانه مشارکت داشته باشند، بلکه شرایطی است که در آن تضادهای موجود به چنان حد بحرانی نرسیده باشند که باید در یک شورش خشونت‌آمیز فوران کنند. نه گرایش‌های به ظاهر «سوسیالیستی» مداخلات اقتصادی دولت در کشورهای سرمایه‌داری و نه روش‌ها و رویه‌های سرمایه‌داری کشورهای سرمایه‌داری دولتی قادر به آشتی دادن دو سیستم و ایجاد همکاری بین این دو در جهت منافع مشترکشان نیستند. این امکان موقت همزیستی مسالمت‌آمیز یا عدم امکان موقت رویارویی‌های خصمانه بوده است که مسئول این توهم بوده است که منافع اقتصادی دو سیستم می‌تواند از طریق استثمار مشترک پرولتاریای جهان محقق شود.

اما استثمار مشترک آنقدرها هم مسئله نیست، بلکه تقسیم غنایم همواره در حال کاهش بین سرمایه‌های مختلف است. در این مبارزه، مرزهای ملی درنور دیده می‌شوند و خود صورت‌بندی‌های اجتماعی نیز فراتر می‌روند. محصول مازاد نظام سرمایه‌داری دولتی، گسترش خود را در ارزش مازاد نظام سرمایه‌داری جستجو می‌کند، در حالی که کشورهای تولیدکننده ارزش مازاد، در محصول مازاد سرمایه‌داری دولتی سهم هستند؛ بنابراین، تمایز بین محصول مازاد و ارزش مازاد، حداقل تا آنجا که به اقتصاد جهانی به عنوان یک کل مربوط می‌شود، کاملاً بی‌معنی است

و دیگر قابل دفاع نیست. در حالی که از یک سو، نظام‌های سرمایه‌داری دولتی، که فرآیند ادغام جداگانه خود را طی کرده‌اند، دوباره شروع به نشان دادن ترک‌هایی می‌کنند، جبهه مشترک سرمایه علیه سرمایه‌داری دولتی نیز از هم می‌پاشد. بلوک سوسیالیستی، که به عنوان یک بازار جهانی دوم تصور می‌شد، توسط بازار جهانی سرمایه‌داری در هم پیچیده می‌شود و وحدت سیاسی نظام‌های سرمایه‌داری دولتی در این فرآیند تضعیف می‌شود.

سرمایه‌داری دولتی به اندازه سرمایه‌داری قادر به از بین بردن رقابت‌های ملی و در نتیجه امپریالیستی نیست. از آنجایی که هیچ دولت جهانی وجود ندارد، دولت به ملت وابسته است و طبقه حاکم به دولت وابسته است. این وضعیت به هیچ وجه نه امپریالیست‌ها و نه شخصیت چندملیتی بسیاری از شرکت‌های سرمایه‌داری را تغییر نمی‌دهد، زیرا این اشکال بین‌المللی‌گرایی سرمایه‌داری تنها ابزاری هستند که از طریق آنها برخی از نهادهای سرمایه‌ای سازمان‌یافته ملی قدرت خود را اعمال می‌کنند و سود خود را افزایش می‌دهند. در کشورهای سرمایه‌داری دولتی، دولت ملی مبنایی است که طبقه جدید بر آن حکومت می‌کند؛ و سرمایه‌داری دولتی همچنان اقتصادی وابسته به منافع ملی است. اگر کشورهای سرمایه‌داری دولتی واقعاً سوسیالیستی بودند، صفوف خود را نزدیک می‌کردند و دولت-ملت را از نظر سیاسی و اقتصادی از بین می‌بردند. اما با توجه به اوضاع فعلی، روابط بین کشورهای سرمایه‌داری دولتی اساساً مشابه روابط موجود در جهان سرمایه‌داری است. منافع مشترک باید در اولویت منافع ملی قرار گیرند. تفاوت در قدرت سیاسی و اقتصادی، روابط استثمار و وابستگی را ایجاد می‌کند که به طور بی‌پایان خود را بازتولید می‌کنند. همانطور که در اردوگاه سرمایه‌داری، قدرت قوی‌تر، قدرت ضعیف‌تر را مطیع خود می‌کند، و اگرچه نهادهای فراملی هم در کشورهای سرمایه‌داری و هم در کشورهای سرمایه‌داری دولتی یافت می‌شوند، تغییراتی که آنها توانسته‌اند در این زمینه ایجاد کنند، ناچیز بوده است. در رقابت بین قدرت سرمایه‌داری و سرمایه‌داری دولتی، حوزه‌های نفوذ تازه

به دست آمده نه تنها باید دفاع شوند، بلکه باید گسترش نیز یابند. سرمایه‌داری دولتی خود مسیر امپریالیستی را در پیش می‌گیرد که به هیچ وجه از امپریالیسم سرمایه‌داری پایین‌تر نیست، جز اینکه از ایدئولوژی‌های سوسیالیستی بهره می‌برد. حتی این چیز جدیدی نیست، هر دو جنگ جهانی نمونه‌های قبلی را ارائه می‌دهند.

علیرغم اشکال سیاسی و اقتصادی متفاوتشان، سرمایه‌داری و سرمایه‌داری دولتی در مخالفت با منافع پرولتاریای جهانی متحد هستند. رابطه سرمایه‌کار هنوز هم مشخصه تمام روابط تولیدی موجود است. برابر دانستن مالکیت دولتی با سوسیالیسم چیزی بیش از حاکمیت طبقه جدیدی را نشان نمی‌دهد که به نفع حفظ خود باید ذهن خود را به سوسیالیسم ببندد. امیدهای متصل به دولت رفاه اقتصاد مختلط، و همچنین امیدهایی که توسط ایدئولوژی «سوسیالیستی» سرمایه‌داری دولتی ایجاد شده است، با توسعه واقعی سرمایه به عنوان توهم آشکار شده‌اند. اگرچه ممکن است توهمات برطرف شوند، اما شرایطی که آنها را ایجاد کرده است، همچنان پابرجاست. در هر دو کشور سرمایه‌داری و سرمایه‌داری دولتی، دستگاه دولتی می‌تواند قدرت خود را بدون رضایت کارگران اعمال کند. اما نمی‌تواند جلوی زوال سرمایه را بگیرد یا بحران‌ها را از بین ببرد، و همچنین نمی‌تواند مبارزه طبقاتی را از بین ببرد.

لغو «اقتصاد سیاسی کارگران» در کشورهای سرمایه‌داری دولتی، زمینه را برای مبارزه طبقاتی فراهم کرده است که ناگزیر باید مستقیماً علیه دولت باشد و بنابراین دیگر نمی‌تواند به اهداف سوسیالیستی گسترده‌تر خود در محدوده سرمایه‌داری دولتی دست یابد. اگرچه یک اقتصاد مختلط نمی‌تواند خود به سرمایه‌داری دولتی تبدیل شود، اما همچنان می‌تواند از دولت برای مداخله در مبارزات اقتصادی به منظور حفظ موجودیت مداوم سرمایه استفاده کند. در واقع، به این دلیل هنوز این خطر وجود دارد که کارگران بار دیگر خواسته‌های سیاسی خود را به یک «دولت کارگری» محدود کنند، علیرغم تجربیات کشورهای سرمایه‌داری دولتی، تا بتوانند در برابر دشمنان سرمایه‌داری خود پیروز شوند. اگرچه

در حال حاضر این خطر حاد نیست، اما در ایدئولوژی‌های انقلابی که سوسیال دموکراسی و بلشویسم در طول قرن گذشته ایجاد کرده‌اند، ضمنی باقی مانده است. اگر این ایدئولوژی‌ها همچنان در مبارزات اجتماعی که می‌توانیم در آینده انتظار داشته باشیم، غالب باشند، می‌توان گفت که انقلاب قریب‌الوقوع از قبل بذره‌های ضدانقلاب را در خود دارد. بنابراین، برای لغو سرمایه‌داری، اولین وظیفه این است که بلشویسم را یک بار برای همیشه به گذشته بسپاریم.

۱۹۷۶

## فصل ۶: رکود بزرگ و نیو دیل

اگرچه همه بحران‌های سرمایه‌داری اساساً یکسان هستند، اما هر یک از نظر شروع، طول و عمق و واکنش‌های ناشی از آن متفاوت است. این خود ساختار سرمایه در حال تغییر است که این تغییرات را توضیح می‌دهد. از آنجایی که سرمایه‌داری از دولت-ملت‌های متعددی با پیکربندی‌های متفاوت تشکیل شده است اما در مقیاس جهانی عمل می‌کند، بحران‌های بین‌المللی کشورهای مختلف را به طور متفاوتی تحت تأثیر قرار می‌دهند. بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ نه تنها از نظر تأثیر بیشتر بر اقتصاد جهانی، بلکه از نظر پیامدهای سیاسی و تأثیرات آنها بر توسعه بیشتر سرمایه‌داری نیز با همه بحران‌های قبلی متفاوت بود. بنابراین لازم است هم به هویت‌ها و هم به تفاوت‌ها، و همچنین به دلایل انتزاعی و ظهور عینی آنها در هر بحران خاص اشاره شود، حتی اگر همه بحران‌ها ریشه در سیستم سرمایه‌داری داشته باشند.

بحران سال ۱۹۲۹ برای آمریکایی‌ها بسیار غافلگیرکننده بود. اما این امر تنها به این دلیل بود که بحران‌های پیشین فراموش شده بودند یا به عنوان رویدادهای گذشته‌ی برگشت‌ناپذیر از آنها یاد می‌شد، و همچنین به این دلیل که فقدان یک نظریه‌ی عمومی توسعه‌ی سرمایه‌داری، مانع از به رسمیت شناختن مکانیسم بحران به عنوان «تنظیم‌کننده»‌ی اساسی اقتصاد سرمایه‌داری می‌شد. مطمئناً، نظریه‌های چرخه‌ی تجاری [۱] مبتنی بر شواهد تجربی وجود داشتند. با این حال، آنها بیشتر ماهیت توصیفی داشتند تا توضیحی و عموماً به عنوان انحراف در نظر گرفته می‌شدند و بر قاعده‌ی نظریه‌ی استاتارد - یعنی نظریه‌ی خودتنظیمی خودکار بازار - تأثیری نمی‌گذاشتند. به هر حال، بحث‌های مربوطه صرفاً ماهیتی آکادمیک داشتند و منعکس‌کننده‌ی آگاهی عمومی‌تری از تضادهای ذاتی تولید سرمایه‌داری نبودند. و این امر بیشتر به این دلیل است که در اصل، و همچنین به دلیل فقدان داده‌های لازم، هیچ راهی برای پیش‌بینی ظهور

بحرانی که دوره‌ای از رونق را به دوره‌ای از رکود تبدیل می‌کند، وجود ندارد. تمام اقدامات سرمایه‌داری، در همه زمان‌ها، صرفاً واکنش‌هایی به تغییرات کورکورانه و غیرقابل کنترل در روابط اجتماعی-اقتصادی هستند که زیربنای سیستم سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند و بر آن تأثیر مثبت یا منفی در سطح پایین می‌گذارند، اگرچه زمان وقوع یک بحران غیرقابل پیش‌بینی است، اما برخی پدیده‌های بازار، رویکرد احتمالی آن را نشان می‌دهند.

رونق سرمایه‌داری به گسترش سرمایه بستگی دارد. با توجه به واقعیت تولید سود، بدیهی است که کل تولید اجتماعی نیازمند انباشت سرمایه برای استخدام تعداد یکسان یا فزاینده‌ای از کارگران است. تنها بخشی از کل تولید اجتماعی به طبقه کارگر می‌رسد؛ بخش دیگر به نیازهای مصرفی و الزامات انباشت رقابتی سرمایه‌داران یا شرکت‌های سرمایه‌داری خدمت می‌کند. هنگامی که بخشی از محصول اجتماعی که برای انباشت اختصاص داده شده است، در سرمایه اضافی سرمایه‌گذاری مجدد می‌شود، که نشان‌دهنده سودآوری آن است، وضعیت از رونق با حداقل نیروی کار بیکار و حداکثر استفاده از وسایل تولید وجود دارد. به طور خلاصه، رونق به نرخ انباشت بستگی دارد که به نوبه خود به سودآوری معین سرمایه بستگی دارد. با این حال، سودآوری نه تنها توسط نرخ استثمار نیروی کار، بلکه توسط حجم سود در رابطه با الزامات گسترش سرمایه از قبل انباشته شده نیز تعیین می‌شود. نرخ استثمار یکسان یا حتی افزایش یافته ممکن است برای به دست آوردن حجم سودی که منجر به گسترش بیشتر سرمایه شود، کافی نباشد. توقف یا کاهش متعاقب سرمایه‌گذاری‌ها، بحران و رکود ناشی از آن را آغاز می‌کند.

نیازی به پرداختن به این موضوع در اینجا نیست، به خصوص به این دلیل که همه کسانی که با آن سروکار دارند، در مورد نیاز به سرمایه‌گذاری برای غلبه بر رکود یا تضمین وضعیت رونق توافق دارند. صرف نظر از نظریه خاص رکود، چه از نظر تولید بیش از حد، چه از نظر مصرف ناکافی یا عدم تناسب بازار، همه نیاز به از سرگیری گسترش

سرمایه را به عنوان پیش‌شرط توسعه اقتصادی «عادی» و ثبات اجتماعی تشخیص می‌دهند. در عمل، به هر حال، بازگرداندن سودآوری از دست رفته است که همه واکنش‌های سرمایه‌داری به وضعیت بحران را نگران می‌کند.

اگرچه به این عنوان شناخته نشد، اما بحران ۱۹۲۹ در واقع ادامه بحران اقتصادی حل نشده قبل از جنگ جهانی اول بود. می‌توان گفت که این بحران توسط جنگ به حاشیه رانده شده بود، اگرچه خود جنگ بیان سیاسی بحران بود. صنعتی شدن سریع و تشکیل سرمایه قدرت‌های اروپای مرکزی سهم بیشتری از استثمار جهانی را طلب می‌کرد، در حالی که کشورهای سرمایه‌داری قدیمی‌تر تنها می‌توانستند از طریق گسترش مداوم خود، صرف نظر از نیازهای سرمایه‌دارانه سایر کشورها، از موقعیت‌های ممتاز خود دفاع کنند. از آنجایی که جنگ برای سهم نسبی در استثمار جهانی انجام شد، همه ملت‌ها را به طور مستقیم یا غیرمستقیم درگیر کرد. از آنجایی که با شکست کشورهای اروپای مرکزی به پایان رسید، منجر به سازماندهی مجدد ساختار قدرت بین‌المللی شد و آمریکا به کشور سرمایه‌داری پیشرو تبدیل شد.

این سازماندهی مجدد، تمام کشورهای اروپایی را به طور منفی تحت تأثیر قرار داد، نکته‌ای که به طور همزمان دیده نشد. با این حال، برای آمریکا، تولید جنگ انگیزه بزرگی برای گسترش سرمایه ایجاد کرده بود و پیش‌بینی‌های رئیس‌جمهور ویلسون را کاملاً توجیه می‌کرد، زمانی که در سال ۱۹۱۶ به شهروندان خود گفت: «ما باید نقش بزرگی در جهان ایفا کنیم، چه بخواهیم چه نخواهیم. ما باید تا حد زیادی جهان را تأمین مالی کنیم و کسانی که جهان را تأمین مالی می‌کنند باید آن را درک کنند و با روح و ذهن خود بر آن حکومت کنند.» [۲] افول موقت رقابت اروپایی، به ایالات متحده جای پای در سواحل که قبلاً غیرقابل دسترس بودند، داد و شرایط هرج و مرج اروپای ویران شده به تضمین موقعیت‌های تازه به دست آمده کمک کرد. آمریکا از یک کشور بدهکار به یک کشور طلبکار

تبدیل شد و ظهور آن به سلطه اقتصادی، تمام روابط بین‌المللی موجود را تغییر داد.

رونق پس از جنگ آمریکا بر پایه یک دستگاه تولیدی بود که برای پشتیبانی از یک جنگ جهانی ساخته شده بود. گسترش شتابان سرمایه، شتاب کافی برای ادامه طولانی مدت فراتر از وجود شرایطی که علت آن بود، داشت. اما سرانجام آمریکا نیز تسلیم واقعیت‌های پس از جنگ شد و گسترش آن در سال ۱۹۲۹ متوقف شد و تا جنگ جهانی دوم دیگر در مقیاس قابل توجهی از سر گرفته نشد. رکود بزرگ تنها به این دلیل در آمریکا "شروع" شد که در کشورهای دیگر، رکود پس از جنگ هرگز واقعاً پایان نیافته بود. اما فروپاشی آمریکا، این کشورها را به رکود عمیق‌تری سوق داد و روابط تجاری را تقریباً تا مرز نابودی بی‌نظم کرد. هیچ سودی در گسترش بیشتر وجود نداشت و هیچ راهی برای سازماندهی ساختار اقتصادی جهان مطابق با الزامات سود از سرگیری عمومی فرآیند انباشت وجود نداشت.

قبل از سال ۱۹۲۹، رکودها ماهیتی ضدتورمی داشتند، یعنی به «قوانین بازار» اجازه داده می‌شد که روند خود را طی کنند، به این امید که دیر یا زود مکانیسم عرضه و تقاضا تعادل از دست رفته را بازیابد، سودآوری سرمایه را احیا کند و بنابراین توسعه بیشتر آن را تضمین کند. با این حال، خود اقتصاد جنگی یک فرآیند تورمی بود، زیرا بدهی فزاینده دولت‌ها بر سودآوری سرمایه فشار می‌آورد. افزایش تولید برای «مصرف عمومی» بود، که باعث نابودی انسان‌ها، مواد و ماشین‌آلات و به تأخیر انداختن تولید ابزارهای سودآور تولید که گسترش سرمایه به آنها وابسته است، می‌شد.

در یک رکود اقتصادی «صرفاً» فرآیند ضد تورمی صرفاً ارزش‌های سرمایه را از طریق ورشکستگی‌ها و کاهش قیمت‌ها از بین می‌برد، بدون اینکه تأثیر جدی بر معادل‌های فیزیکی آنها، یعنی ابزار تولید، داشته باشد. تغییر حاصل از روابط ارزشی، یعنی تغییر توزیع سود اجتماعی موجود در بین شرکت‌های سرمایه‌داری، به مرور زمان نرخ سود بالاتری را برای

نهادهای سرمایه‌ای باقی‌مانده فراهم می‌کند و در نتیجه انگیزه‌هایی برای سرمایه‌گذاری‌های جدید ایجاد می‌کند. فرآیند تمرکز و تجمع سرمایه‌داری، حجم بیشتری از سود را در اختیار سرمایه‌های کمتری قرار می‌دهد و در نتیجه شانس آنها را برای از سرگیری گسترش خود بر اساس یک ساختار سرمایه تغییر یافته افزایش می‌دهد که امکان افزایش بهره‌وری کار و انباشت سودآور را فراهم می‌کند. بنابراین، تخریب ارزش‌های سرمایه‌ای در طول یک رکود معمولی، پیش‌شرط یک رونق اقتصادی جدید است، به عبارت دیگر، فرآیند ضد تورمی یک الزام ضروری برای توسعه سرمایه است.

با این حال، اقتصاد جنگی ماهیت تورمی دارد. ارزش سرمایه به شکل بدهی عمومی حفظ می‌شود. بنابراین، رکود پس از جنگ اقتصادهای اروپایی با تورم پولی مشخص شد تا بدهی عمومی را از بین ببرد و توزیع محصول اجتماعی را به نفع سرمایه تغییر دهد. اقدامات تورمی در کشورهای مختلف مطابق با سلامت اقتصادی و سیاست‌های پولی آنها متفاوت بود. کشورهای ثروتمندتر در ابتدا تلاش کردند تا استانداردهای بین‌المللی طلا را که در طول جنگ به حالت تعلیق درآمده بود، احیا کنند تا موقعیت‌های پیش از جنگ خود را در بازارهای اعتباری و سرمایه‌گذاری بین‌المللی حفظ یا تمدید کنند. اما بهبود اقتصادهای اروپایی برای دستیابی به ثبات اجتماعی و سطح فعالیت اقتصادی کافی برای ایجاد دوره دیگری از توسعه عمومی بسیار کند بود. در مقابل، و پس از یک رکود کوتاه مدت در سال ۱۹۲۱، اقتصاد آمریکا به حدی رونق گرفت که در هیچ زمان دیگری ناشناخته بود. قیمت‌ها نسبتاً ثابت ماندند، سود افزایش یافت، نیروی کار گسترش یافت و اختراعات جدید - اتومبیل، تلفن، رادیو، یخچال و غیره - بازارهایی را که دانماً در حال گسترش بودند، پیدا کردند.

با این حال، به دلایل داخلی و خارجی، رونق اقتصادی آمریکا می‌تواند ادامه یابد. اگرچه وابستگی آمریکا به تجارت خارجی کمتر از سایر کشورهای سرمایه‌داری است، اما با این وجود وجود دارد، زیرا گسترش سرمایه به معنای گسترش بازارها از طریق صادرات سرمایه و

کالا است. البته این امر مستلزم توانایی سایر کشورها برای خرید کالاهای آمریکایی، یعنی توانایی خودشان برای فروش در بازار آمریکا است. اما جنگ و رکود اقتصادی اروپا که در پی آن رخ داد، منجر به فروپاشی بیشتر تجارت خارجی شد که پیش از این به دلیل سیاست‌های حمایت‌گرایانه و تفاوت‌های مهم در بهره‌وری نیروی کار، به شدت مختل شده بود. اگرچه بلافاصله قابل درک نیست، اما وضعیت اقتصادی اقتصادهای اروپایی قطعاً بر رونق اقتصادی آمریکا تأثیر خواهد گذاشت، زیرا، همانطور که هر بحران بزرگی که در جایی ایجاد می‌شود در کل جهان گسترش می‌یابد، وضعیت رونق اقتصادی را نمی‌توان جدا از سایر نقاط جهان حفظ کرد.

با فرض اینکه سرمایه‌داری یک سیستم بسته باشد، در نقطه‌ای از توسعه به محدودیت‌های خود می‌رسد که تعداد کارگران و بهره‌وری آنها، که توسط انباشت سرمایه تعیین می‌شود، سود کافی برای گسترش بیشتر آن را به همراه نخواهد داشت. در چنین نقطه‌ای، انباشت و به همراه آن خود سیستم متوقف می‌شود. واقعیت انباشت مداوم در دنیای واقعی سرمایه‌داری نشان می‌دهد که به این محدودیت‌های انتزاعی نرسیده‌ایم، در حالی که بحران‌های مکرر نشان‌دهنده وجود این محدودیت‌ها هستند که به طور مشخص در وقفه‌های فرآیند گسترش آشکار می‌شوند. سپس مسئله تنظیم سودآوری سرمایه با الزامات گسترش آن است که وضعیت اقتصاد را تعیین می‌کند. تا زمانی که این تنظیمات در حوزه تولید، از طریق روابط بازار، قابل انجام باشد، می‌توان، اگرچه قطعی نیست، بر موانع ذاتی تولید سرمایه غلبه کرد. در رابطه با رونق آمریکایی که قبل از سقوط سال ۱۹۲۹ رخ داد، اختلاف نوظهور بین نرخ احتمالی استثماری نیروی کار و نرخ انبساط عینی مورد نیاز برای حفظ شرایط رونق، خود را در ویژگی فزاینده سوداگرانه این رونق و در گسترش عظیم سیستم اعتباری نشان داد.

رفاه آمریکا عمدتاً و به طور فزاینده‌ای مبتنی بر سودهای موهوم و سرمایه موهوم بود که در بازار سهام «ایجاد» می‌شدند، که هیچ معادلی در ارزش‌های سرمایه واقعی و سود واقعی نداشتند. تا حدودی این

ارزش‌های موهوم و گسترش مداوم آنها دقیقاً به عنوان انگیزه‌ای برای افزایش بیشتر تولید عمل می‌کردند، حتی اگر این افزایش نه بر اساس سود واقعی، بلکه بر اساس سودهای مورد انتظار بود که ممکن بود محقق شوند یا نشوند. افزایش تولید، به نوبه خود، تب سفته‌بازانه‌ای را که از طریق در دسترس بودن اعتبارات بانکی ممکن شده بود، تسریع کرد. از آنجا که از دیدگاه سرمایه‌داری، اینکه اعتبارات برای چه اهداف خاصی اعطا می‌شوند، کاملاً بی‌اهمیت است، آنها در جایی که سودآورترین هستند استفاده می‌شوند. با این حال، در عین حال، گسترش اعتبار نشان دهنده کمبود سرمایه برای حفظ سرعت معینی از گسترش سرمایه است. در حالی که خود اعتبار نمی‌تواند چیزی ایجاد کند، ممکن است مقیاس تولیدی را که بدون آن بسیار پایین‌تر می‌بود، طولانی‌تر یا آغاز کند. به همین دلیل است که هر بحران سرمایه با افزایش فوق‌العاده اعتبار، یعنی تلاشی برای گسترش سطح تولید به منظور حفظ نرخ سود معین، پیش می‌رود. به عنوان منادی بحرانی قریب‌الوقوع، گسترش اعتبار همچنین در سرعت فروپاشی اقتصادی مؤثر است، زمانی که تولید نتواند به سطح سودآوری متناسب با حجم سرمایه منفجر شده برسد. در هر صورت، سود فقط از طریق تولید حاصل می‌شود و اگر با توجه به سرمایه موجود، چه واقعی و چه ساختگی، رضایت‌بخش نباشد، ادعاهای مبتنی بر آنها قابل تحقق نیست و بخشی از سرمایه به رسمیت شناخته شده دیگر چنین خواهد بود.

اگرچه رکود اقتصادی ناشی از سقوط بازار سهام در سال ۱۹۲۹ آغاز شد، اما این رکود صرفاً نتیجه‌ی سفته‌بازی یا سیاست پولی نادرستی که گسترش اعتبار را برای اهداف سفته‌بازی ترویج می‌کرد، نبود. هر دو اتفاق با کاهش نرخ سرمایه‌گذاری به دلیل کاهش سود نسبت به سرمایه‌ی به کار گرفته شده همراه بود. بلکه این وضعیت، یعنی رکود نسبی سرمایه‌ی تولیدی، بود که منجر به رونق سفته‌بازی شد، رونقی که تنها می‌توانست اختلاف کلی بین سودآوری و نیازهای انبساطی اقتصاد را افزایش دهد. حتی بدون گسترش مصنوعی ارزش بازار سرمایه، این رونق ناگزیر به پایان می‌رسید، اگرچه شاید این اتفاق می‌توانست در زمان

دیگری با تأثیر کمتر و عواقب فاجعه‌بار کمتری نسبت به آنچه که توسط سقوط بازار سهام و فروپاشی سیستم بانکی ایجاد شد، رخ دهد.

با این حال، همانطور که اتفاق افتاد، بحران به بازار سهام نسبت داده شد، یعنی به از دست دادن غیرقابل توضیح اعتماد در اولین کاهش جدی رونق فروش، که نه تنها بخش متورم ارزش سهام، بلکه بخشی از ارزش بازار «موجه» سرمایه را نیز کاهش داد یا از بین برد. با توجه به اینکه این یک مسئله روانشناسی بود، تنها کاری که در این شرایط ضروری به نظر می‌رسید، متوقف کردن کاهش قیمت سهام با بازگرداندن اعتماد به کارایی و پیشرفت تدریجی سیستم بود. اما از آنجایی که «اعتماد» نمی‌تواند جایگزین پول شود، سرمایه‌داران قبل از هر چیز سعی کردند تا حد امکان از ارزش پولی سهام خود با فروش به هر قیمتی، تا زمانی که خریدار پیدا شود، محافظت کنند. در مدت کوتاهی، ارزش بازار سهام سرمایه به نصف اندازه‌ای که در سال ۱۹۲۹ به آن رسیده بود، کاهش یافت و منجر به فروپاشی بسیاری از شرکت‌ها و مؤسسات مالی شد. بانک‌ها شروع به شکست کردند زیرا وام‌های آنها به جای سرمایه‌گذاری‌های مولد، به سفته‌بازان خدمت کرده بود و شکست‌های آنها منجر به هجوم به بانک‌ها به دلایل ترس و ضرورت شد.

دستگاه تولیدی کشور تحت تأثیر این اتفاقات در ساختار مالی خود قرار نگرفت. کاهش ارزش بازار سرمایه، همانطور که در بازار سهام ثبت شده است، باید سودآوری تولید صنعتی را بهبود می‌بخشید، زیرا اکنون می‌توانست به کاهش حجم سرمایه مرتبط باشد. با این حال، این واقعیت که تولید حتی بیشتر کاهش یافته است، نشان داد که علت بحران را نمی‌توان در رونق سفته‌بازانه یافت، بلکه نتیجه رکود موجود اقتصاد بود. این امر خود را به طور چشمگیری در کشاورزی نشان داد، جایی که قیمت‌ها به حدود نیمی از اوج خود در زمان جنگ کاهش یافته بودند و در طول دهه ۱۹۲۰ افزایش نیافته بودند. کارگران صنعتی، به طور کلی، در این دوره قادر به آموزش آنچه که رسماً حداقل دستمزد سالانه ۲۰۰۰ دلار در نظر گرفته می‌شد، نبودند. اگرچه تقاضا برای نیروی کار افزایش یافت، اما به

اندازه کافی سریع افزایش نیافت تا نرخ رو به کاهش گسترش سرمایه را که به دلیل افزایش بهره‌وری نیروی کار، با افزایش حدود ۴۰ درصدی تولید همراه بود، جبران کند. اما این در تولید اصلی کالاهای مصرفی بود که برای گسترش سرمایه مولد سرمایه در نظر گرفته نشده بودند. اینکه نرخ رشد موجود هنوز می‌توانست به عنوان نرخ مرفه در نظر گرفته شود، دقیقاً به دلیل سطح دستمزدهای ثابت و کاهش قیمت محصولات کشاورزی بود که سودآوری سرمایه صنعتی را تقویت و رفاه را به اقلیتی ممتاز محدود کرد. طبق برآوردهای مؤسسه بروکینگز، «در سال رونق ۱۹۲۹، ۷۸ درصد از کل خانواده‌های آمریکایی درآمدی کمتر از ۳۰۰۰ دلار داشتند. چهل درصد درآمد خانوادگی کمتر از ۱۵۰۰ دلار داشتند. تنها ۲.۳ درصد از جمعیت از درآمدی بیش از ۱۰۰۰۰ دلار برخوردار بودند. شصت هزار خانواده آمریکایی، در بالاترین طبقات درآمدی، پس‌اندازهایی داشتند که معادل کل پس‌انداز ۲۵ میلیون خانواده پایین جامعه بود.» [۳] از دیدگاه بورژوازی، تمام تولید برای مصرف در نظر گرفته شده و بنابراین توسط مصرف‌کنندگان تعیین می‌شود. در واقع، تولید با سودآوری آن تعیین می‌شود. هدف آن تبدیل یک سرمایه معین به سرمایه‌ای بزرگتر است که تنها با کاهش مصرف محقق می‌شود. اگر مصرف، منطق تولید بود، هیچ انباشت سرمایه‌ای وجود نمی‌داشت. درست است که گسترش دستگاه تولیدی به عنوان پیش‌شرط گسترش مصرف وجود داشته باشد، اما انباشت سرمایه به عنوان سرمایه نه. مهم نیست که یک شرکت یا مؤسسه سرمایه‌داری چه چیزی تولید می‌کند، همیشه برای بیشترین تفاوت بین هزینه‌های تولید و قیمت فروش کالاهای خود تلاش خواهد کرد. در سطح اجتماعی، این بدان معناست که همیشه یک محصول مازاد وجود دارد که وارد مصرف نمی‌شود، بلکه شکل سرمایه اضافی را به خود می‌گیرد، مگر اینکه سرمایه پولی بلااستفاده باقی بماند. با این حال، در شکل دوم، تنها می‌تواند کسری از کل سرمایه استفاده نشده را تشکیل دهد که افزایش آن در ظرفیت تولید بلااستفاده، موجودی‌های غیرقابل فروش و اشباع عمومی در بازارهای کالا یافت می‌شود. با منجمد شدن تولید در شکل کالایی و

ناتوانی در پذیرش شکل پولی، بحران سرمایه‌داری نیز خود را به صورت وقفه‌ای در فرآیند گردش و کمبود عمومی پول نشان می‌دهد. به عبارت دیگر، پول راکد که نمی‌تواند به کار سودآور بیاید، به صورت کمبود عمومی پول و کاهش تقاضای مؤثر ظاهر می‌شود. و بنابراین به نظر می‌رسد که بحران ناشی از تولید بیش از حد یا پیامد آن، تقاضای ناکافی، است، در حالی که در واقع، اینها تنها نمودهای بازاری یک فرآیند انباشت مختل شده هستند.

بنابراین، افزایش تولید کالاهای مصرفی، همانطور که در دوران رونق پس از جنگ آمریکا اتفاق افتاد، کافی نیست، مگر اینکه تولید بیشتر با گسترش متناظر دستگاه تولیدی که از طریق آن گسترش سرمایه تحقق می‌یابد، همراه باشد. افزایش کالاهای مصرفی ممکن است نتیجه انباشت باشد، اما نمی‌تواند منبع آن باشد، زیرا با کاهش نرخ انباشت، سودآوری سرمایه را کاهش می‌دهد. بنابراین، رونق کالاهای مصرفی بادوام، در شرایط رکود نسبی سرمایه، یکی از تناقضات رونق را فراهم کرد. البته، این مسئله سیاست اقتصادی نبود، بلکه بیانگر فرصت‌های سرمایه‌گذاری مسدود شده به دلیل شرایط ناپایدار اقتصاد جهانی بود. نرخ گسترش سرمایه به حجم سود موجود پس از برآورده شدن نیازهای مصرف اجتماعی بستگی دارد. هرچه مصرف کمتر باشد، می‌توان بیشتر انباشت کرد و برعکس. اما در سطح جهانی، تولید به سختی برای تضمین نیازهای مصرفی لازم کافی بود و در نتیجه نرخ سود پایین بود. این نرخ پایین سود بود که مانع از صادرات سرمایه آمریکایی از طریق سرمایه‌گذاری مستقیم به خارج از کشور می‌شد. آنچه که از صادرات سرمایه حاصل می‌شد، به شکل اعتبارات کوتاه‌مدت بود که نمی‌توانست به سرمایه‌گذاری‌های بلندمدت تبدیل شود. در واقع، بخش بزرگی از این سرمایه از طریق ترتیبات غرامت و بدهی متفقین به ایالات متحده بازگشت. در حالی که آمریکا غرامت‌های آلمان را تأمین مالی می‌کرد، آلمان بدهی زمان جنگ متفقین به ایالات متحده را تأمین مالی می‌کرد. این جریان چرخشی پول

نتوانست رونق عمومی را افزایش دهد و قبل از اینکه رکود سرمایه به رکود بزرگ تبدیل شود، به پایان رسید.

نکته جالب در این زمینه، ناتوانی آمریکا در گسترش سرمایه خود چه در داخل و چه در خارج بود. با این حال، در طول جنگ پول به دست آمده بود و پس از آن نیز به دست می‌آمد تا رونق خرید که نشان دهنده رونق واقعی بود، فراهم شود، هرچند که مبتنی بر گسترش سرمایه نبود. اما این امر تنها می‌توانست یک امر موقت باشد، نه تنها به این دلیل که تا حد زیادی مبتنی بر اعتبار بود، بلکه به این دلیل که سود با افزایش فعالیت اقتصادی افزایش نیافت. این دوره‌ای بود که اغلب در نگاه به گذشته "رونق بدون سود" لقب می‌گرفت، که هیچ انگیزه‌ای برای سرمایه‌گذاری‌های بیشتر ایجاد نمی‌کرد. ظرفیت تولیدی موجود نه تنها قادر به پاسخگویی به تقاضای غالب بود، بلکه هرگز در تمام این دوره به طور کامل مورد استفاده قرار نگرفت. تولید از تقاضای ایجاد شده توسط کالاهای مصرفی فراتر نرفت و به همین دلیل، از نظر سرمایه‌دارانه غیرقابل توجیه بود. هنوز هیچ تولید اضافی وجود نداشت زیرا تولید به تقاضای بازار محدود شده بود که شامل تقاضای کافی برای کارخانه‌ها و تجهیزات جدید نمی‌شد.

از نظر اجتماعی، این امر به معنای رکود سرمایه بود که بخشی از سرمایه، یعنی آن بخشی که برای توسعه تولید می‌کند، سود لازم آن را انکار می‌کند و در نتیجه نرخ عمومی سود برای کل سرمایه را کاهش می‌دهد. افزایش نرخ سود، به عنوان پیش‌شرط گسترش سرمایه، مستلزم بازسازی کل اقتصاد است که منجر به سودآوری حجم بیشتری از کل سرمایه می‌شود. برای این منظور، تخصیص مجدد سرمایه اجتماعی در یک اقتصاد بازار تنها از طریق بحران‌ها و رکودها امکان‌پذیر است. اما بحران ابتدا باید خود را در سطح بازار نشان دهد، حتی اگر از قبل در روابط ارزشی تغییر یافته در فرآیند تولید وجود داشته باشد. و از طریق بازار است که سازماندهی مجدد مورد نیاز ساختار سرمایه محقق می‌شود،

حتی اگر این امر باید از طریق تغییرات در روابط استثماری سرمایه-کار در نقطه تولید محقق شود.

پیش از این، رکود روند خود را طی می‌کند. پس از فروپاشی بازار سهام، تولید به تدریج کاهش یافت و درآمد ملی در عرض سه سال به کمتر از نصف آنچه در سال ۱۹۲۹ بود، رسید. جدا از اینکه بنگاه‌های اقتصادی به طور کلی ناپدید شدند، تولید نیز به طور کلی کاهش یافت که منجر به بیکاری ۱۵ میلیون نفر در سال ۱۹۳۲ شد. بسیاری از کارگران شاغل نیمه‌وقت کار می‌کردند. به عنوان مثال، ساخت و ساز صنعتی، که شاخصی برای تولید عمومی است، از ۹۴۹ میلیون دلار به ۷۴ میلیون دلار کاهش یافت؛ تولید فولاد به ۱۲ درصد از ظرفیت خود کاهش یافت. پنج هزار بانک تعطیل شدند و نزدیک به ۱۰ میلیون حساب پس‌انداز از بین رفت. درآمد کشاورزی که در سال ۱۹۲۹ به ۱۲ میلیارد دلار بالغ می‌شد، در سال ۱۹۳۲ به ۵ میلیارد دلار کاهش یافت. قیمت نفت خام که در سال ۱۹۲۶ بشکه‌ای ۲.۳۱ دلار بود، تا پایان سال ۱۹۳۰ به ۱۰ سنت کاهش یافت.

این فهرست را می‌توان بی‌پایان ادامه داد، زیرا بحران فراگیر بود و به استثنای ثروتمندان واقعی، تمام اقشار جامعه را تحت تأثیر قرار داد. شاید همین سرعت نزول بود که مردم را به نوعی ناباوری نسبت به واقعیت بحران دچار کرد. تصور می‌شد که این وضعیت نمی‌تواند دوام بیاورد و به همان سرعتی که پیش آمده بود، پایان خواهد یافت. مانند یک فاجعه طبیعی، همه تلاش می‌کردند آنچه را که هنوز قابل نجات بود نجات دهند؛ کارآفرینان با رقابت بی‌رحمانه، کارگران با پذیرش دستمزدهای پایین‌تر. دولت هربرت هوور بی‌وقفه به مردم اطمینان می‌داد که رکود ظرف چند هفته پایان می‌یابد و هیچ ارتباطی با سیستم اقتصادی ندارد، که اساساً مثل همیشه در وضعیت ناپایداری قرار داشت، بلکه احتمالاً ناشی از فعالیت‌های سوداگرانه نادرست از سوی سایر کشورها و شرایط ناعادلانه تجارت بود. با ادامه رکود، خوش‌بینی کاذب جای ناامیدی را گرفت، زیرا اکنون گفته می‌شد: «رکود آنقدر ادامه یافته و آنقدر پیش رفته است که به

سختی می‌توان باور کرد که پایان هنوز دور از دسترس است. بر اساس همین ایده است که روحیه خوش‌بینی در محافل تجاری در حال رشد است.» [۴] برای بهبود این خوش‌بینی جدید، کاهش نرخ‌های بالاتر مالیات بر درآمد به منظور ترغیب سرمایه‌گذاری‌های جدید پیشنهاد شد، با این باور که هزینه‌های سرمایه‌ای اضافی، درآمد ملی را افزایش داده و در نهایت با نرخ مالیات پایین‌تر، درآمدهای بیشتری را به همراه خواهد داشت. کارهای عمومی برای کاهش بیکاری آغاز شد، اما در چارچوب یک بودجه متعادل. با این حال، در نهایت، مالیات‌ها به نفع «امور مالی سالم» افزایش یافت، زیرا «اولین شرط اعتماد و بهبود اقتصادی، ثبات مالی دولت ایالات متحده است و به این دلیل که استقراض‌های دولتی، تجارت و صنعت را از منابع خود محروم می‌کند، سیستم مالی را به خطر می‌اندازد و در واقع بیکاری را گسترش می‌دهد و به جای تسکین، کشاورزی را تضعیف می‌کند.» [۵] اقدامات انجام شده برای مقابله با رکود، یا بهتر بگوییم فقدان چنین اقداماتی، بحران را تشدید کرد، اما از خوش‌بینی هورور کم نکرد، زیرا، همانطور که بعداً توضیح داد، «وظیفه روسای جمهور تشویق است»، حتی زمانی که این با واقعیت‌ها در تضاد باشد.

توزیع بسیار نابرابر درآمد که مشخصه رونق سرمایه‌داری است و در واقع پیش‌شرط آن است، در دوران رکود حتی نابرابرتر می‌شود. بخشی از درآمدهای پایین‌تر به کلی ناپدید می‌شوند، در حالی که بخش دیگری به شدت محدود می‌شود؛ و این کاهش قدرت خرید با حسن تعبیر به عنوان فقدان «تقاضای مؤثر» توصیف می‌شود که باعث تولید بیش از حد عمومی می‌شود. البته، از آنجایی که اقتصاد به حالت سکون نمی‌رسد، بخشی از تولید همچنان دستمزد و سود تولید می‌کند و دریافت‌کنندگان آن خود را در موقعیتی رشک‌برانگیز می‌بینند که سعی می‌کنند با تمام ابزارهای موجود آن را حفظ کنند. فلاکت اجتماعی به یکباره یک فلاکت عمومی نیست و این امر، افراد ممتاز را پیش از پیش از افراد بدبخت جدا می‌کند، هر گروه از دیگری می‌ترسد و این امر تضاد بین طبقات و درون لایه‌های مختلف جامعه را تشدید می‌کند.

با این حال، برای مدتی، به نظر می‌رسید که عموم مردم با اعتماد هور به پایداری سیستم اقتصادی موافق بودند، زیرا شکایات مطرح شده نه چندان علیه سیستم، بلکه بیشتر علیه سوء مدیریت آن توسط یک دولت ناکارآمد بود. انتظار می‌رفت که دولت ناکارآمد، شرایط مرسوم گذشته را بازگرداند، نه اینکه ساختار اجتماعی را تغییر دهد. در غیاب یک ضدایدنولوژی سازمان‌یافته‌ی مؤثر، ایدنولوژی سرمایه‌داری تسلط خود را بر توده‌های وسیع مردم حفظ کرد، که پایان رکود را می‌خواستند، نه پایان سرمایه‌داری. همین فضای ذهنی بود که اولین واکنش‌های نسبتاً عجیب به رکود رو به تعمیق را توضیح می‌دهد، یعنی طرح‌های مختلف خودیاری که تعداد زیادی از مردم را درگیر خود کرده بود، یا با بازگشت به زمین، جایی که این امر امکان‌پذیر به نظر می‌رسید، یا با انواع توافقات پایاپای مبتنی بر انواع مختلف کار. البته اینها هیچ راه حلی نبودند، بلکه تمهیدات موقتی برای عبور از رکود بودند، که پایان آن احتمالاً کار دولت بود، یا در صورت شکست دولت موجود، دولت جدیدی در این امر نقش داشت.

با این حال، رکود اقتصادی به ایدنولوژی وابسته نیست و ضرورت، مردم را در برابر هرگونه آگاهی کاذب مصون می‌کند. فارغ از تصورات رایج در مورد محرومان و بیکاران، آنها مجبور به غذا خوردن بودند؛ و بدون هیچ پس‌اندازی، برای امرار معاش به خیریه متکی بودند. هیچ بیمه بیکاری، هیچ برنامه امدادی برای میلیون‌ها نفر بی‌بضاعت وجود نداشت، فقط موسسات خیریه خصوصی و رفاه اجتماعی وجود داشتند که به سختی می‌توانستند با فلاکت اجتماعی موجود مقابله کنند و کاملاً برای مقابله با بیکاری گسترده نامناسب بودند. با این حال، هیچ جای دیگری وجود نداشت که مردم بتوانند برای کمک به آن مراجعه کنند. آنها با هجوم به آژانس‌های رفاهی، به زودی راهی برای اقدام جمعی با تشکیل خودجوش سازمان‌های آزاد بر اساس مکان این آژانس‌ها پیدا کردند.

در طول سه سال اول رکود، هیچ تلاش واقعی برای تطبیق نهادهای امدادی با نیازهای بحران صورت نگرفت. یک برنامه ناکارآمد کارهای عمومی به زودی کنار گذاشته شد. این یک اصل از سوی دولت بود که

بحران باید از طریق «حفظ روحیه خودیاری متقابل از طریق کمک‌های داوطلبانه» برطرف شود. این برای آینده آمریکا از اهمیت بی‌نهایت برخوردار است. هیچ اقدام دولتی، هیچ دکترین اقتصادی، هیچ طرح یا پروژه اقتصادی نمی‌تواند جایگزین آن مسئولیت الهی هر مرد و زن نسبت به همسایگانش شود. [۶] اما تعداد همسایگانی که قادر یا مایل به کمک بودند، حتی سریع‌تر از افزایش تعداد بیکاران کاهش یافت. دولت‌های ایالتی مجبور شدند به نجات جوامع محلی بیایند، تا اینکه بودجه‌های ایالتی نیز به پایان رسید و دولت فدرال به عنوان آخرین راه چاره باقی ماند.

رکود عمیق‌تر و عمیق‌تر شد و منجر به بحران اجتماعی شد که تنها از طریق یک چرخش سیاسی شدید و دخالت آگاهانه دولت در سیستم اقتصادی قابل غلبه بود. در پایان سال ۱۹۳۲، سیاستمداران و برخی از اقتصاددانان، به طور فزاینده‌ای مستعد بیان پیش‌بینی‌های ترسناکی بودند مبنی بر اینکه اگر به زودی راه حل رضایت‌بخشی برای مشکل بیکاری پیدا نشود، تشنج‌های بزرگ و شورش‌های گرسنگی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. رادیکال شدن قابل توجه بیکاران و همچنین شاغلان، خود را در راهپیمایی‌های گرسنگی نشان داد، در حالی که تظاهرات خودجوش و حتی غارت به طور فزاینده‌ای رایج شد. سازمان‌های بیشتری از بیکاران به تنهایی یا با کمک سازمان‌های کارگری سیاسی موجود تشکیل شدند. این ناآرامی‌ها به یک نگرانی بزرگ تبدیل شد، زیرا خود را در فضایی از عدم اطمینان عمومی و تنش اجتماعی ابراز می‌کرد. جنبش بیکاران به خودی خود بسیار ضعیف بود تا از مرزهایی که می‌توانست با ابزارهای معمول مهار شود، عبور کند، اما در ارتباط با وضعیت ذهنی حاکم بر سراسر جامعه، جایگاه یک شورش عمومی را تشکیل داد که گاهی اوقات تقریباً خصلت انقلابی به خود می‌گرفت.

اتمام تدریجی منابع امدادی به معنای افزایش بدبختی بود. حداقل مبلغی که می‌توانست از گرسنگی جلوگیری کند، در آن زمان ۲۲ سنت در روز برای هر نفر بود، اما هیچ‌جا این مبلغ قابل افزایش نبود. اجاره‌ها، مانند قبوض چراغ و گاز پخت و پز، قابل پرداخت نبودند و مردم از

خانه‌هایشان بیرون رانده می‌شدند. سطح بسیار پایین زندگی باعث افزایش شدید بیماری‌ها شد و اسهال خونی و پلاگر بیماری‌های غالب بودند. برای بسیاری، جرم تنها وسیله امرار معاش بود. پریشانی بی‌خانمان‌ها هر روز حادتر می‌شد. در حاشیه شهرها، بیکاران برای خود خانه‌هایی به نام هوورویل از جعبه‌ها، قوطی‌های حلبی و زباله‌های محل‌های دفن زباله ساختند. سوراخ‌هایی در زمین که به عنوان محل سکونت استفاده می‌شدند، دیگر نادر نبودند. هزاران هزار نفر در چادرهای موقت زندگی می‌کردند. میلیون‌ها نفر در بزرگراه‌ها پرسه می‌زدند و از شمال و شرق به جنوب و غرب می‌رفتند تا از مشکل مسکن فرار کنند و همچنین به این امید واهی که راهی برای زندگی در جای دیگری پیدا کنند. آنها که به زور از جوامع متخاصم رانده شده بودند، در «جنگل‌ها»، در واگن‌های راه‌آهن و زیر پل‌ها زندگی می‌کردند. صف‌های نان بسیار شلوغ بود و مردم در سرما از سرما یخ می‌زدند. با این حال، شورش‌ها پراکنده بودند و با نهایت بی‌رحمی سرکوب می‌شدند. ناامیدی بزرگ، ترس بیشتری را در میان مقامات ایجاد کرد که پلیس و گارد ملی را برای جنگ داخلی آماده کرد. خود ارتش فراخوانده شد تا کهنه سربازان جنگ جهانی اول را که در واشنگتن تظاهرات کرده و خواستار پرداخت زود هنگام پاداش و عده داده شده بودند، شکست دهد، اما با کمک توپ، تانک، مسلسل و شعله‌افکن‌های تحت فرماندهی مک آرتور و آیزنهاور پراکنده شدند.

به گفته جان ادگرتون از انجمن ملی تولیدکنندگان، مسئولیت واقعی این بدبختی بر عهده خود بیکاران است، زیرا «آنها عادت صرفه‌جویی و صرفه‌جویی را رعایت نمی‌کنند، بلکه پس‌اندازهای خود را در بازار سهام و جاهای دیگر قمار می‌کنند. چرا باید سیستم اقتصادی یا دولت یا صنعت خود را سرزنش کنیم؟» [۷] اگرچه این نگرش قابل درک است، اما بی‌معنی نیز هست، زیرا مشکل بیکاری گسترده مداوم و پیامدهای اجتماعی احتمالی آن را از بین نمی‌برد. آنچه شگفت‌آورتر است، امتناع فقرا از پذیرفتن مسئولیت خود در قبال رفع بدبختی‌شان بود. در عوض، آنها بر «حق کار» اصرار داشتند و از دولت وسایل امرار معاش را تا زمان

برآورده شدن این تقاضا مطالبه می‌کردند. حتی در مواردی که آنها مستقیماً مالکیت خصوصی را نقض می‌کردند، مثلاً با تصرف معادن بلااستفاده برای استخراج زغال سنگ و فروش آن در بازار به نفع خود - آنها به اصل ضرورت استناد می‌کردند، نه به این اعتقاد که سرمایه‌داری غیرقابل دفاع شده است.

صرف نظر از دلایل متعدد اینکه چرا کارگران آمریکایی آن درجه از آگاهی طبقاتی را که مشخصه کارگران در کشورهای صنعتی اروپا بود، نداشتند، «واقعیت مهم و محوری این بود که در طول بدترین و طولانی‌ترین رکود در تاریخ هر کشور صنعتی، طبقه کارگر آمریکا هیچ تغییر قابل اثباتی در تعهدات سیاسی و اقتصادی خود نشان نداد.» [۸] و اگرچه آن درجه از آگاهی طبقاتی که در اروپا نشان داده شد به جایی نرسید، حداقل پاسخی مستقل به بحران اقتصادی ارائه داد، در حالی که در آمریکا جنبش‌های اعتراضی منحصرأ خود را به نهادهای اجتماعی که هنوز به چالش کشیده نشده بودند، معطوف می‌کردند. جدا از این سوال که آیا سازمان‌های سیاسی چپ‌گرا برای هرگونه اقدام ضد سرمایه‌داری، در صورت وجود فرصت، آماده بودند یا خیر، آنها در هر صورت از نظر برنامه‌ای به نوعی تغییر اجتماعی متعهد بودند. اما در انتخابات ۱۹۳۲، سوسیالیست‌ها آرای کمتری نسبت به سی سال قبل کسب کردند و کمونیست‌ها تنها ۱۲۰۰۰۰ رأی به دست آوردند.

عموماً امید با روی کار آمدن دولتی جدید همراه بود، دولتی که بیش از آنچه تحت سیاست‌های اساساً ضد تئوری دولت هوور ممکن بود، مایل به مبارزه با رکود اقتصادی بود. این سیاست‌ها پیش از این به دلیل شرایط، نقض شده بودند. برخی از کمک‌های دولتی از طریق ایجاد شرکت مالی بازسازی در سال ۱۹۳۱، که مجاز به وام دادن به بانک‌ها، مشاغل و مزارع برای تقویت اقتصاد متزلزل بود، ارائه شد. کارهای عمومی برای کمک به مشاغل خصوصی و بیکاران، علیرغم تمایل به بودجه متعادل، منجر به کسری بودجه زیادی شد. اما رکود ادامه یافت و هیچ واکنش جبرانی کافی از سوی دولت دریافت نکرد. از آنجایی که سیستم اقتصادی

به چالش کشیده نشد، این دولت هور بود که باید سرزنش پریشانی کامل را به عهده می‌گرفت. سیستم دو حزبی سیاست آمریکا به طور خودکار تضمین می‌کرد که حزب دموکرات از شکست‌های دولت جمهوری خواه سود ببرد. انتخابات ۱۹۳۲ دموکرات‌ها را به قدرت رساند و فرانکلین دی. روزولت را به کاخ سفید آورد. روزولت در سخنرانی‌های پیش از انتخابات خود، طبق معمول، همه چیز را به همه کس وعده داد، اما، هرچند به طور کلی، بر مسئولیت دولت در تقویت اقتصاد و کمک به آسیب‌دیدگان آن تأکید کرد. او برخلاف هور، که چنین ایده‌هایی را به معنای تسلیم قوانین اقتصادی در برابر حاکمیت خودسرانه دولت و نابودی سرمایه‌داری سنتی می‌دانست، وعده دولتی متعهد به بیرون کشیدن ملت از رکود را داد.

روزولت چنین نیتی نداشت. آنچه او آرزویش را داشت، ریاست جمهوری بود و برای انتخاب شدن، از ارانه راه‌حل‌های ناسازگار برای مشکلات اجتماعی دریغ نمی‌کرد. او نیز طرفدار بودجه‌ای متعادل و در عین حال، طرفدار مداخلات دولت در اقتصاد به نمایندگی از رفاه عمومی بود. «او با رویکرد گرم و صمیمی و بیان کلیات، اکثریت قاطعی را در کنگره و در میان مردم پشت سر خود نگه داشته بود. آنها وعده‌های او را مطابق میل خود تفسیر می‌کردند... طبق سنت قرن بیستم، او سخت تلاش می‌کرد تا رئیس جمهور همه مردم آمریکا باشد... برای آمریکایی‌های ناامید سال ۱۹۳۳، روزولت آرزو داشت به همه گروه‌ها کمک کند، اما در عوض از هر گروه امتیازات و مسئولیت‌هایی را مطالبه می‌کرد و اینجا بود که مشکلات زیادی آغاز شد. همانطور که روزولت مجبور بود انتخاب کند و از کلیات به جزئیات حرکت کند، سوءتفاهم‌ها ایجاد شد و ناامیدی‌ها شکوفا شدند. این‌ها بعداً پیش آمدند. در آن تابستان اول، به نظر می‌رسید که نیو دیل شامل بازرگانان، کشاورزان، کارگران، مردان و زنان؛ یقه سفیدها و یقه آبی‌ها - همه در اتحاد برای بهبود - بود.» [۹]

شعار حزب روزولت، «نیو دیل»، آغاز یک بازی تازه اما با همان بازیکنان را تداعی می‌کرد. قرار بود قماربازان قدیمی به مردانی صادق تبدیل شوند و از مزایای خود بگذرند تا شرکای خود و بازی را خراب

نکنند. همکاری طبقاتی و رقابت عادلانه، آرمان‌های دست‌نیافتنی جامعه بورژوازی، سرانجام قرار بود از طریق داوری بی‌طرفانه یک دولت خیرخواه محقق شود. غیرممکن قرار بود با عملی ارادی ممکن شود تا جامعه دوباره مانند گذشته رونق یابد. اما چگونه باید شروع کرد؟ مثل همیشه با پرداختن به مواد دم دست. فقدان یک برنامه مشخص، آزمایش‌های بازیگوشانه با مسائل ملموس، رویکرد عمل‌گرایانه یادگیری از طریق عمل بود که بر روند نزولی رکود و بی‌تفاوتی عمومی که به آن منجر شده بود، غلبه کرد.

مراسم تحلیف روزولت با چیزی که شاید پایین‌ترین نقطه رکود اقتصادی بود، همزمان شد. روزولت در سخنرانی افتتاحیه خود اصرار داشت که ملت اکنون باید «به عنوان یک ارتش آموزش‌دیده و وفادار که مایل به فداکاری برای خیر یک نظم عمومی است» حرکت کند. برای این منظور، او از کنگره «تنها ابزار باقی‌مانده برای مقابله با بحران - یک قدرت اجرایی گسترده برای جنگ علیه وضعیت اضطراری، به بزرگی قدرتی که در صورت حمله واقعی یک دشمن خارجی به من داده می‌شد» را مطالبه می‌کرد. [۱۰] اولین اقدامات ریاست جمهوری او به درستی به عنوان «جنگ صد روزه» توصیف شد. این امر با حمله به هرج و مرج مالی از طریق اعلام تعطیلی بانکی برای جلوگیری از برداشت از بانک‌هایی که هنوز فعال بودند، آغاز شد. بانک‌هایی که به نظر می‌رسید توانایی پرداخت بدهی‌های خود را دارند، تحت ضمانت دولت بازگشایی شدند. بانکداری اضطراری به سیستم فدرال رزرو اجازه داد تا اعتبارات عملاً نامحدودی را در اختیار اعضای خود قرار دهد. هجوم به بانک‌ها در واقع متوقف شد و برای اینکه اعتماد تازه به دست آمده به سیستم بانکی احیا شده از دست نرود، سیستم بیمه سپرده فدرال طبق قانون تأسیس شد و سپرده‌گذاران کوچک را در برابر ضررهای آینده بیمه کرد.

روزولت با آگاهی از این واقعیت که تنها روش‌های تورمی می‌توانند مانع از رکود بیشتر اقتصاد شوند، همچنان به دنبال نوعی تورم بود که بدهی ملی را بیش از حد افزایش ندهد. او از یک سو تلاش کرد هزینه‌های

دولت را کاهش دهد و از سوی دیگر، از طریق انتشار پول بدون پشتوانه و کاهش ارزش دلار، عرضه پول را افزایش دهد. از آنجایی که سایر کشورها، از جمله بریتانیای کبیر، در پاییز ۱۹۳۱ استاندارد طلا را ترک کرده بودند، کاهش ارزش دلار در ایالات متحده نیز پیش‌بینی می‌شد و دلار و به همراه آن طلا از کشور خارج می‌شد. برای متوقف کردن فرار دلار و همچنین کاهش ارزش آن، روزولت قابلیت تبدیل دلار به طلا را برای شهروندان آمریکایی به حالت تعلیق درآورد و صادرات طلا را به طور موقت متوقف کرد. سپس ارزش دلار را بر حسب طلا ۴۰ درصد کاهش داد. آمریکا استاندارد طلا را ترک کرد. کاهش ارزش تا حدی قیمت‌ها را افزایش داد و ابزار پولی را برای تأمین مالی برنامه بهبود فراهم کرد. روزولت دوست داشت این اقدامات را نه چندان به عنوان اقدامات تورمی، بلکه به عنوان اعمال اصل «مدیریت پولی» در نظر بگیرد.

قوانین به سرعت و پشت سر هم برای مقابله با بحران کشاورزی، بیکاری و اقتصاد به طور کلی وضع شدند. اداره تعدیل کشاورزی وظیفه اصلی خود را افزایش قیمت محصولات کشاورزی از طریق کاهش محصولات می‌دانست. گرفتاری کشاورزان نه تنها به دلیل کمبود تقاضا برای محصولاتشان، بلکه به دلیل اختلاف بین قیمت‌های کشاورزی و صنعتی به دلیل انحصارطلبی پیشرفته‌تر صنعت نیز بود. بسیاری از کشاورزان دیگر نمی‌توانستند مالیات خود را پردازند، چه برسد به سود وام‌های مسکن خود، و با سلب مالکیت از مزارع خود مواجه شدند، که اغلب با اقدام مستقیم موفق به جلوگیری از آن می‌شدند. ظاهراً در جمعیت روستایی، ستیزه‌جویی بیشتری نسبت به جمعیت شهری وجود داشت، بدون شک به این دلیل که در مورد کشاورزان، مالکیت مستقیماً مطرح بود. در ازای کاهش تولید، به آنها اعتبار داده می‌شد. از آنجایی که کشاورزی آمریکا تقریباً منحصراً مبتنی بر محصولات نقدی تک محصولی است، تغییر به کشاورزی معیشتی امکان‌پذیر نبود. گرسنگی هم در روستاها و هم در محله‌های فقیرنشین شهرها در کمین بود. در واقع، وضعیت عجیبی است، وقتی فراوانی عمومی مواد غذایی، حتی در میان

تولیدکنندگان مواد غذایی، با گرسنگی همراه می‌شود و وقتی هیچ راه حل دیگری جز کاهش تولید و نابودی محصولات غذایی غیرقابل فروش ارانه نمی‌شود. صحبت از تولید بیش از حد نیز به همان اندازه عجیب است، در حالی که در واقع، غذا صرفاً از مردم دریغ می‌شود، بیش از آنکه آماده مصرف آن باشند. با این حال، مواد غذایی از هر نوع، دور ریخته و با سم و آهک زنده پوشانده می‌شدند تا از استفاده گرسنگان جلوگیری شود. گندم و پنبه شخم زده شدند، میلیون‌ها خوک و گاو به امید افزایش قیمت‌ها از طریق کمبودهای مصنوعی نابود شدند. به کشاورزان به خاطر تولید نکردن کالاها پاداش داده می‌شد، اگرچه این فقط برای شرکت‌های بزرگ کشاورزی مفید بود، نه برای کشاورزان کوچک.

مانند هر چیز دیگری در طرح نیو دیل، برنامه کشاورزی آن نیز با تناقضات بسیاری روبرو بود. یک رمانتیسیسم کاذب از سوی روزولت توانست کاهش تولید کشاورزی را با تمایل به بازگرداندن حداقل بخشی از جمعیت شهری مازاد به آرامش زندگی روستایی ترکیب کند. قرار بود رانش از زمین به شهر در جستجوی مشاغل سودآورتر یا هر نوع کار، با یک سیاست خانه‌داری تحت حمایت دولت به عنوان بخشی از راه حل مشکل مزرعه معکوس شود. در حالی که قرار بود تعداد کشاورزان افزایش یابد یا حداقل حفظ شود، قرار بود تولید کاهش یابد تا قیمت‌ها برای تأمین معاش همه افزایش یابد. اما محدودیت محصول به مالکان اجازه داد تا کشاورزان مستاجر خود را از زمین بیرون کنند و در عین حال سهم خود را از یارانه‌های دولتی به جیب بزنند. «بهبود» از این نوع صرفاً بدبختی مستاجران و کشاورزان سهم‌پر را افزایش داد. اما، در آن زمان، آنها اقلیتی بی‌کلام و ناتوان بودند که حتی در میان «مردان فراموش‌شده» نیز به راحتی قابل چشم‌پوشی بودند.

روزولت، مانند همه آمریکایی‌های خوب، از «کمک هزینه بیکاری» انگلیسی که به آن «منحط» شده بود و بدون کار، کمک نقدی مستقیم ارانه می‌داد، متنفر بود. تغییر اجتناب‌ناپذیر از کمک هزینه جنسی به کمک هزینه نقدی، تهدیدی برای ورود «کمک هزینه بیکاری» به آمریکا بود.

این وضعیت روحیه‌شکن تنها با ترکیب کمک هزینه با کار، که مشخصه کل برنامه بیکاری تحت برنامه نیو دیل بود، قابل پیش‌گیری بود. اداره اولیه کارهای عمرانی (CWA) کار برای «کار» را ابداع کرد تا به کارگران ورزش و آموزش منظم بدهد، به طوری که وقتی کسب و کار ممکن است به آنها نیاز داشته باشد، در شرایط خوبی باشند. گفته می‌شد: «این واقعیت که تعداد زیادی از مردم عادت کار کردن را ترک می‌کردند، همراه با عدم امکان عادت دادن جوانان به کار، بیشترین نگرانی را در بین مسئولان تدوین سیاست‌های اجتماعی برانگیخته است. انگ قدیمی بیکاری باید دوباره احیا شود، همان انگ که باعث توسعه این کشور شد، تا زمانی که حداقل پیشنهادهای رو به افزایش کار با استقبال مشتاقانه روبرو شود.» [۱۱] به ویژه جوانان باید از تأثیر مخرب ترکیبی از بیکاری و نیاز نجات می‌یافتند. برای این منظور، سپاه حفاظت مدنی (CCC) به وجود آمد تا مردان ۱۸ تا ۲۵ ساله را در اردوگاه‌های کار اجباری قرار دهد و آنها را در ازای اتاق، غذا و مقداری پول توجیبی، با کاشت درختان، ساخت جاده‌های فرعی، راه‌ها و سدها و مبارزه با فرسایش خاک، مشغول کند. اگرچه نوع کمک CCC گران‌ترین بود، اما تنها نوعی بود که مورد استقبال عمومی قرار گرفت، زیرا همانطور که مدیر آن، آر. فخر، اشاره کرد، "۲۳۰،۰۰۰ جوانی که از زمان تأسیس CCC در مارس ۱۹۳۳ در اردوگاه‌های CCC آموزش دیده‌اند، حدود ۸۵ درصد برای زندگی نظامی آماده بودند و تقریباً در یک لحظه می‌توانستند به مردان جنگجوی درجه یک تبدیل شوند." [۱۲]

در همان زمان، کارهای عمومی تحت نظر هارولد ویلکس از اداره کارهای عمومی (PWA) از سر گرفته شد تا کاهش بیکاری را با تحریک هزینه‌های سرمایه‌ای ترکیب کند، اما تنها با نتایج جزئی در هر دو جهت. شهرداری‌ها، دادگاه‌ها، مدارس، ادارات پست، بزرگراه‌ها و بنادر ساخته شدند، اما با چنان احتیاطی که به سختی می‌توان از افزایش کارهای عمومی صحبت کرد. بلکه، "فقط از محو شدن کامل آنها جلوگیری شده است. در واقع، کارهای عمومی، به این ترتیب، تنها نقش نسبتاً کوچکی

در آزمایش "تامین مالی کسری" ایفا کرده‌اند که امید می‌رفت از طریق آن "موتور" بهبود اقتصادی را روشن کنند. [۱۳]

هزینه‌های کمک‌های رفاهی به مراتب بیشتر از کمک‌های مستقیم است. در آغاز سال ۱۹۳۴، اداره خدمات شهری بیش از چهار میلیون نفر را در فهرست حقوق‌بگیران خود داشت که برخی از آنها واجد شرایط دریافت کمک‌های رفاهی عمومی نبودند. این هزینه هنگفت، روزولت را وادار کرد تا به CWA پایان دهد و مشتریان خود را به فهرست‌های امدادی بازگرداند، که این امر هزینه‌های دولت را بیش از نصف کاهش داد و دریافت‌کنندگان کمک‌های رفاهی را بار دیگر در معرض تحقیر «آزمون دارایی»، یعنی اثبات بی‌بضاعتی کامل، قرار داد. با این حال، یک سال بعد، روزولت لازم دید که استخدام عمومی را مجدداً برقرار کند و اداره پیشرفت کار (WPA) را راه‌اندازی کند که حدود سه میلیون نفر از بیش از بیست میلیون دریافت‌کننده کمک‌های رفاهی را استخدام کرد. WPA تا حدودی بیشتر از آنچه به پرونده‌های رفاهی اختصاص داده شده بود، اما کمتر از نرخ دستمزد رایج پرداخت می‌کرد تا «رد فرصت‌های شغلی خصوصی را تشویق نکند».

تغییرات ناگهانی در سیاست رفاهی منجر به شعله‌ور شدن شدید اعتراضات در میان بیکاران و تلاش‌هایی با کمک سازمان‌های سیاسی چپ‌گرا برای تشکیل یک جنبش هماهنگ ملی شد که بتواند به عنوان یک گروه فشار در کنگره عمل کند و بر رویدادها به نفع بیکاران تأثیر بگذارد. اما فعالیت‌های لابی‌گری آنها فایده چندانی نداشت. نگران‌کننده‌تر از نظر روزولت و جناح «مترقی» حزب دموکرات، گسترش گرایش‌های «فاشیستی» رقابتی بود، همانطور که در ظهور و قدرت روزافزون هوی لانگ در لوئیزیانا نشان داده شد، که با عوام‌فریبی مداوم‌تر، تا حدودی از بادبان‌های روزولت کاست، که در وعده توزیع کامل ثروت که «هر مرد را به یک پادشاه تبدیل می‌کرد» تردیدی نداشت. انواع طرح‌ها برای حل بحران اقتصادی ارائه شد، مانند طرح موسوم به تاونزند یا برنامه بازنشستگی سالمندان، و طرح «پایان فقر در کالیفرنیا» آپتون سینکلر، که

قرار بود به کارگران دسترسی به ابزار تولید و توزیع عادلانه‌تر ثروت را بدهد. این جنبش‌ها شکاف ایدئولوژیک تفرقه‌انگیزی را در درون حزب دموکرات تشدید کرد و جناح «محافظه‌کار» آن را در مخالفت با نیو دیل به سمت جمهوری خواهان سوق داد. روزولت برای حفظ حزب و حفظ رهبری آن، سعی کرد با مصالحه‌هایی که نیو دیل را پیش می‌برد یا به تعویق می‌انداخت، منافع متضاد را متعادل کند. اصطکاک‌های درون حزب دموکرات، منعکس‌کننده اصطکاک‌های درون کل کشور بود و گرایش حزبی و همچنین مخالفت فزاینده مشهود با اقدامات نیو دیل را توضیح می‌دهد.

بنابراین، طرح بزرگ «نیو دیل»، یعنی قانون ملی بازاریابی صنعتی (NRA)، بدون توجه به این واقعیت که دیوان عالی ایالات متحده آن را به همراه AAA و برخی دیگر از قوانین نیو دیل، ناقض قانون اساسی و بنابراین نامعتبر اعلام کرد، محکوم به فروپاشی بود. NRA به طور ضمنی خودتنظیمی کسب‌وکارها را تحت نظارت دولت، برای پایان دادن به وضعیت رقابت شدید که قیمت‌ها و دستمزدها را بدون رسیدن به یک سطح اقتصادی پایدار جدید پایین می‌آورد، مطرح کرد. این نشان‌دهنده از دست دادن اعتماد به خودتنظیمی مکانیسم بازار بود. آر. سی. تاگول، یکی از مشاوران اولیه روزولت، نوشت: «گرچه از کیسه بیرون آمده است، هیچ دست نامرئی وجود ندارد. هرگز وجود نداشته است. اکنون باید یک دست هدایتگر واقعی و مرئی را برای انجام وظیفه‌ای که قرار بود آن آژانس افسانه‌ای، ناموجود و نامرئی انجام دهد اما هرگز انجام نداد، فراهم کنیم.» [۱۴] اقتصاد باید برنامه‌ریزی می‌شد تا یک اقتصاد سرمایه‌داری باقی بماند. بنابراین، هیچ تناقضی وجود ندارد که «برنامه‌ریزی» دقیقاً شامل اقداماتی می‌شد که تاکنون نتیجه‌ی نیروهای ناخودآگاه بازار، یعنی تمرکز فزاینده‌ی سرمایه و شتاب آن در مواقع بحران و رکود، بوده‌اند. برای تسهیل این فرآیند، قوانین ضد انحصار باید کنار گذاشته می‌شدند تا به انجمن‌های صنفی اجازه داده شود قیمت‌ها و حاشیه‌ی سود خود را از طریق توزیع «منصفانه» ی سهام بازار در تمام صنایع تعیین کنند.

با نگاهی به تجربیات «وحدت‌بخش» جنگ جهانی اول، که طی آن دولت تا حدودی توانست تمام منافع خاص را تابع هدف «مشترک» پیروزی در جنگ کند، قرار بود «جنگ» علیه رکود اقتصادی از طریق تعلیق رقابت سرمایه و از بین بردن تضادهای طبقاتی نتایج مشابهی به بار آورد. بنابراین، خودتنظیمی کسب‌وکار باید با تقویت نیروی کار سازمان‌یافته برای تضمین شرایط کاری برابرتر و حفظ سطح دستمزد «معقول» تکمیل می‌شد. به موازات تعیین ضوابط رفتاری برای صنایع مختلف، انجمن ملی اسلحه (NRA) از طریق قوانین ویژه، قرار بود حق کارگران برای چانه‌زنی جمعی و تشکیل بدون مانع اتحادیه‌های کارگری مستقل را تضمین کند. و این امر به ویژه به این دلیل اهمیت دارد که در سال ۱۹۳۲، جنبش کارگری آمریکا، علی‌رغم و به دلیل فروپاشی سازمانی خود، نشانه‌هایی از مبارزه‌جویی احیا شده را نشان داد. عضویت در اتحادیه‌ها که در سال ۱۹۲۲ حدود ۱۲ درصد از کل کارگران شاغل را تشکیل می‌داد، تا سال ۱۹۳۲ به ۶ درصد کاهش یافت. با این حال، از آن زمان به بعد، تعداد اعتصابات برای دفاع از دستمزدها و اتحادیه‌ها به سرعت افزایش یافت که صرفاً منجر به وخامت بیشتر اقتصاد شد. استدلال برای بند مربوط به کار در قانون NRA بر این ملاحظه استوار بود که «اتحادیه‌ها تمایل داشتند دستمزدها را بالا، ساعات کار را پایین و شرایط کار را ایمن نگه دارند - همه اهداف این طرح. شدیدترین رقابت، که هر سه مورد را بدتر می‌کرد، همواره از سوی صنایع یا مناطق کم‌هزینه‌ای بود که اتحادیه‌ها را از ورود به اتحادیه‌ها باز می‌داشتند. الگوی صنعت فولاد یا بخش عمده‌ای از جنوب این بود که هر کسی که به اتحادیه‌ای می‌پیوست، شغل خود را از دست می‌داد. اگر قرار بود چنین صنایع یا مناطقی از این قوانین بهره‌مند شوند، باید به کارگران آنها اجازه داده می‌شد که به اتحادیه‌ها بپیوندند و به صورت جمعی چانه‌زنی کنند.» [۱۵]

روزولت و طرفداران نیودیل به دلیل عدم درک تضادهای ذاتی تولید سرمایه، «مصرف‌گرایی ناکافی» داشتند، یعنی نتایج رکود را با علت آن اشتباه می‌گرفتند. قرار بود دستمزدها افزایش یابد تا قدرت خرید برای

تولید بیشتر افزایش یابد و قیمت‌ها با افزایش دستمزدها افزایش یابد و در نتیجه سود کارآفرینی افزایش یابد. همه چیز خیلی ساده بود؛ فقط این واقعیت را نادیده می‌گرفت که دستمزدها هزینه‌های تولید هستند، به طوری که هر چه بالاتر باشند، سود کمتر خواهد بود و انگیزه تولید افزایش می‌یابد. وقتی قیمت‌ها افزایش می‌یابند، قدرت خرید دستمزدها البته کاهش می‌یابد، مگر اینکه دستمزدها و سود همزمان افزایش یابند، که این امر مستلزم گسترش سرمایه در شرایط اشتغال کامل است. اما برای طرفداران نیودیل، رکود به معنای کاهش دستمزدها و کاهش قیمت‌ها بود و افزایش هر دو راه بهبودی بود. این امر قرار بود از طریق محدود کردن رقابت، بدون توجه به سودآوری واقعی سرمایه، که وضعیت اقتصاد و به تبع آن وضعیت رقابت به آن بستگی دارد، حاصل شود. انحصار، که نتیجه‌ی رقابت بود، اکنون بدون رقابت و از طریق توافقی‌های آقایانه‌ای که سود مورد نیاز همه و دستمزد کافی برای امرار معاش کارگران را تضمین می‌کرد، محقق می‌شد.

در واقعیت، اوضاع کاملاً متفاوت پیش رفت، یا بهتر است بگوییم، به تنها روشی که می‌توانستند در محدوده سرمایه‌داری پیش بروند، پیش رفتند. اگرچه اکثر صنایع به کدهای NRA پایبند بودند، یا حداقل در ظاهر از آنها حمایت می‌کردند، اما این کدها نوشته شده بودند و مقاماتی که توسط آنها ایجاد شده بودند، تحت سلطه کسب و کارهای بزرگ و منافع خاص آنها به ضرر تولیدکنندگان کوچک، کارگران و عموم مردم بودند. کنترل بر قیمت‌ها و تولید که به انجمن‌های صنفی مختلف اعطا شده بود، در نهایت به تثبیت قیمت صرف تبدیل شد که مارپیچ تورم‌زدایی را شکست، اما اقتصاد را به میزان قابل توجهی بهبود نبخشید. با این حال، تمرکز بیشتر سرمایه را تشدید کرد و از این نظر، یکی از پیش‌شرط‌های از سرگیری فرآیند گسترش سرمایه بود. ناپودی بدون تاسف NRA با حکم دیوان عالی کشور منجر به نوعی رقابت سایه از سوی روزولت شد، اگرچه صرفاً مجوز قانونی را از روند «طبیعی» وقایع، یعنی انحصار فزاینده سرمایه، حذف کرد.

آنچه تاکنون گفته شده، تمام اقدامات انجام شده تحت برنامه نیو دیل را شامل نمی‌شود. اما آنچه از قلم افتاده، جنبه‌های نسبتاً جزئی آن است، مانند تلاش مکرر برای اصلاح بازارهای اوراق بهادار به منظور کاهش سفته‌بازی‌های متقلبانه؛ برخی محدودیت‌ها در رویه‌های بانکی برای محافظت از سپرده‌ها؛ قوانین جبران خسارت حوادث کارگران؛ آژانس‌های کاریابی برای تسریع تخصیص نیروی کار؛ و ورود دولت به تجارت برق، از طریق اداره دره تنسی، که قرار بود به عنوان "معیار" برای ارزیابی سیاست‌های قیمت‌گذاری شرکت‌های برق خصوصی و احیای زمین‌های بایر از طریق احداث سدها و آبراه‌ها عمل کند. نوآوری‌های مدت‌ها معوق، مانند قانون تأمین اجتماعی، شامل بیمه بیکاری و پیری، و قانون روابط ملی کار، در اواسط سال ۱۹۳۵ به قانون تبدیل شدند.

در چارچوب ماهیت آشکارا ارتجاعی سرمایه‌داری آمریکایی، تمام این قوانین نیو دیل ماهیتی مترقی به خود می‌گرفتند و سنت «فردگرایی سرسخت» را به چالش می‌کشیدند و کسانی را که خود را «جمع‌گرا» می‌دانستند، صرفاً به این دلیل که با لسه‌فر سختگیرانه به نفع اصلاحات اجتماعی مانند آنچه مدت‌ها در کشورهای سرمایه‌داری اروپایی تحقق یافته بود، مخالف بودند، تسلی می‌دادند. در حالی که جنبش اصلاحات بورژوازی مبتنی بر ترس از عواقب احتمالی قطبی شدن فزاینده جامعه و تأثیر آن بر مبارزه طبقاتی بود، کارگران از تقسیم موقت طبقه حاکم برای رسیدگی به نیازهای فوری خود استفاده کردند. مخالفت فزاینده سرمایه‌داری با نیو دیل، دولت روزولت را مجبور کرد تا حدی به حسن نیت و حمایت طبقه کارگر تکیه کند، حتی اگر فقط برای نجات سیستم سرمایه‌داری از حماقت مدافعان کمتر روشنفکر آن باشد. بند مربوط به کار در قانون ملی اسلحه (NRA)، که حق سازماندهی را از نظر قانونی تعریف می‌کرد، گسترش سازمان‌های قدیمی و تشکیل سازمان‌های جدید را تشویق می‌کرد، اما همچنین سرمایه‌داران را وادار می‌کرد تا با وجود NRA با این سازمان‌ها و خواسته‌های آنها مبارزه کنند. تصویب قانون ملی روابط کار این تصور را ایجاد کرد که دولت کاملاً از جنبش سازماندهی کارگران حمایت می‌کند و

صنایع را مجبور به پذیرش نتایج آن خواهد کرد. روزولت به قهرمان و مدافع طبقه کارگر تبدیل شد.

با توجه به اینکه دولت ظاهراً طرف کارگران را گرفته بود، موجی از اعتصاب برای دستمزدهای بالاتر و شرایط کاری بهتر، بر اساس احیای اتحادیه‌های کارگری و اتحادیه‌های صنعتی تازه تأسیس، به نمایندگی از CIO، آغاز شد. مبارزه برای به رسمیت شناختن اتحادیه‌ها، صنایعی مانند فولاد، لاستیک، نساجی و خودروسازی را در بر گرفت که تا آن زمان موفق به دور نگه داشتن اتحادیه‌ها شده بودند. اتحادیه‌سازی ابعاد چشمگیری به خود گرفت و اغلب در عرض یک سال ده برابر افزایش عضویت داشت. مقاومت مدیریت به این مبارزات، با تاکتیک‌های جدید - برای آمریکا - مانند اعتصاب نشسته و حتی، مانند سانفرانسیسکو، اعتصاب عمومی، ماهیتی مبارزه‌جویانه بخشید. عدم دخالت دولت، بخش زیادی از آرای کارگران را در سال ۱۹۳۶ و همچنین حمایت مالی سنگین را در مبارزات انتخاباتی برای روزولت به ارمغان آورد. اما با سازماندهی صنایع اصلی و بوروکراتیزه شدن اتحادیه‌ها، ابتکار عمل کارگران عادی دوباره فروکش کرد تا جایی برای رویه‌های چانه‌زنی معمول بازار کار باز شود و بدین ترتیب پوچی پیروزی‌های کارگران را آشکار کرد، که تنها به ادغام کامل‌تر اتحادیه‌ها در سیستم سرمایه‌داری کمک کرده بود.

مبارزه طبقه کارگر همچنین منعکس‌کننده وضعیت اقتصادی در حال تغییر بود که نه تنها در آمریکا، بلکه در مقیاس جهانی نیز قابل توجه بود. روند نزولی متوقف شده بود. نیروهای بهبود اقتصادی که در رکود اقتصادی فعال بودند، و همچنین کاهش بیکاری از طریق هزینه‌های عمومی، تولید را تا سطح تولید سال ۱۹۲۹ افزایش دادند. این برای دولت روزولت کافی بود تا در تلاشی جدید برای متعادل کردن بودجه در پاسخ به خواسته‌های دنیای تجارت، کارهای عمومی و همچنین WPA را به شدت کاهش دهد. اما سطح تولید سال ۱۹۲۹ برای جلوگیری از حجم زیاد بیکاری کافی نبود. دیوید وینتراب نوشت: «ما باید به دنبال گسترش بسیار سریع‌تر تولید نسبت به آنچه بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ رخ داده است،

باشیم تا بتوانیم انتظار بازگشت به سطح بیکاری یا اشتغال دوره قبل از رکود را داشته باشیم. یک محاسبه تقریبی نشان می‌دهد که برای اینکه بیکاری تا سال ۱۹۳۷ به سطح سال ۱۹۲۹ کاهش یابد، کالاها و خدمات تولید شده باید به نقطه‌ای ۲۰ درصد بالاتر از سال ۱۹۲۹ برسند، حتی اگر سطح بهره‌وری سال ۱۹۳۵ بدون تغییر باقی بماند. با این حال، این بازگرداندن سودآوری در سطح تولید موجود بود، نه اشتغال کامل، که نگرش منفی فزاینده‌ای را نسبت به طرح نیو دیل برانگیخت و کنگره را به کاهش تخصیص بودجه خود برای کمک به کارگران و حذف تدریجی پروژه‌های مختلف آن سوق داد.

این بهبود کوتاه‌مدت بود. در پایان سال ۱۹۳۷، شاخص کسب‌وکار از ۱۱۰ به ۸۵ کاهش یافت و اقتصاد را به وضعیتی که در سال ۱۹۳۵ داشت، بازگرداند. تولید فولاد از ۸۰ درصد ظرفیت به ۱۹ درصد کاهش یافت. میلیون‌ها کارگر بار دیگر شغل خود را از دست دادند. اکنون «نیو دیل» یک شکست غم‌انگیز ارزیابی می‌شد و خوش‌بینی ناشی از آن به بی‌تفاوتی عمومی تبدیل شد. به نظر می‌رسید که رکود اکنون وضعیت «عادی» امور است و هیچ کاری نمی‌توان در مورد آن انجام داد. کسانی که هنوز می‌توانستند زندگی نسبتاً خوبی داشته باشند و البته کسانی که از افزایش بهره‌وری نیروی کار سود می‌بردند، تمایل داشتند که نیو دیل را مسئول رکود جدید بدانند و درخواست کردند که به بازار فرصتی داده شود تا مسیر خود را طی کند.

البته مزاحمت بیکاران وجود داشت، اما وضعیت اسفناک آنها با بی‌تفاوتی فزاینده‌ای روبرو می‌شد. جامعه اکنون آماده بود تا با آنها کنار بیاید، زیرا، همانطور که ماری هاپکینز، رئیس WPA، توضیح داد، مردم «از فقرا، بیکاران و افراد ناامن خسته شده بودند». [۱۷] با کمی انصاف گفته شد که این جمعیت مازاد «در رفاه کل جمعیت به حساب نمی‌آید. آنها از گروه‌های درون سیستم اقتصادی طرد می‌شوند. آنها هیچ بازاری برای تنها کالای اقتصادی خود، یعنی مهارت و کارشان، ندارند. در حال حاضر، بیکاران طبقه جدیدی را در آمریکا تشکیل می‌دهند و همین الان از برابری

قانونی با سایر طبقات برخوردارند... اما با گذشت زمان، مرزبندی مشخص‌تر خواهد شد. افرادی در این طبقه متولد می‌شوند که هرگز استخدام نخواهند شد. طبقات درون سیستم اقتصادی فرزندان به دنیا خواهند آورد که هرگز با گروه خارج از سیستم در تماس نخواهند بود. طبقه بیکار به طبقه‌ای از مطرودان تبدیل خواهد شد. جایی برای آنها وجود نخواهد داشت، هیچ خدمت اجتماعی واقعی یا خیالی که بتوانند ارائه دهند. امر طبیعی برای جامعه این است که این طبقه را نادیده بگیرد و آن را رها کند. این طبقه به عنوان یک موجودیت وجود نخواهد داشت، هیچ کس اهمیتی نخواهد داد که چه بر سر آن خواهد آمد. اعضای آن دزدی و گدایی خواهند کرد و مانند برادرانشان در هند در فقر زندگی خواهند کرد. [۱۸]

از نظر عملی، تا سال ۱۹۳۸، نیو دیل مرده و دفن شده بود. اقتصاد بار دیگر احیا شد، اما در سال ۱۹۳۹ هنوز ده میلیون بیکار وجود داشت. در حالی که کل تولید به سطح سال ۱۹۲۹ بازگشت، سرمایه‌گذاری‌های خصوصی هنوز یک سوم کمتر از سطح سال ۱۹۲۹ بودند. کسب و کارها این وضعیت را به مالیات‌های بالا که همراه با کسری بودجه بود و همچنین به تجاوز تولید ناشی از دولت به حوزه‌های سرمایه‌گذاری‌های خصوصی رقابتی نسبت می‌دادند. در همین حال، نیو دیل عمل‌گرایانه تکامل یافته، توجیه نظری دیرنگامی در اقتصاد کینزی نوظهور یافت. اکنون استدلال می‌شد که نه نیو دیل، بلکه کاربرد محدود و تناقضات آن بود که باید مسئول شکست ظاهری آن شناخته شود. به گفته هربرت اشتاین، «واقعیت اساسی این بود که در سال ۱۹۳۹، کشور تمایلی به تعهد به خرج کردن به عنوان راهی برای رفاه نداشت، به خصوص زمانی که به نظر می‌رسید این تعهد دائمی است. برای خروج از «ته‌چاه»، دولت به عنوان یک اقدام اضطراری خرج می‌کرد، اما آماده نبود که این روند را منظم و دائمی کند.» [۱۹]

نظریه‌های کینز ربطی به طرح نیو دیل نداشتند؛ تأمین مالی کسری بودجه برای مقابله با هزینه‌های فوق‌العاده دولت، قدمتی به اندازه و حتی

بیشتر از سرمایه‌داری دارد. از آنجایی که این روش همیشه در زمان جنگ به کار گرفته می‌شود، بدیهی بود که در «جنگ» علیه رکود نیز مورد استفاده قرار خواهد گرفت. حتی ایده «اثر فزاینده» تولید ناشی از دولت، مدت‌ها قبل از اینکه کینز نظریه‌های خود را تدوین کند، مطرح شده بود. اما علیرغم فقدان یک نظریه واقع‌بینانه در مورد تولید سرمایه، بورژوازی به طور شهودی احساس می‌کرد که تأمین مالی کسری بودجه دولت ممکن است یک راهکار کوتاه‌مدت مؤثر باشد، اما نمی‌تواند یک راه حل بلندمدت باشد. البته واضح است که هر سرمایه‌گذاری در مقیاس بزرگ، از هر منبعی، تولید را افزایش می‌دهد و این افزایش منجر به تولید اضافی علاوه بر سرمایه‌گذاری اولیه خواهد شد. اما در پشت تمایل به یک بودجه متعادل، این تشخیص غریزی نهفته است که گسترش مداوم تولید از طریق تأمین مالی کسری بودجه دولت، سرانجام باید سیستم سرمایه‌داری را نابود کند.

البته، بورژوازی بین تولید به طور کلی و تولید سرمایه‌داری تمایزی قائل نیست. به همین ترتیب، اقتصاد نیز به جریان‌های متقابلاً تعیین‌کننده درآمدها و هزینه‌های انتزاعی می‌پردازد. اگر هزینه‌ها از درآمدها عقب بمانند، تعادل به هم می‌خورد، اما ممکن است با هزینه‌های جبرانی دولت دوباره برقرار شود. این هزینه‌ها باید بیشتر از آنچه برای نیازهای عادی دولت، که از طریق مالیات تأمین می‌شوند، مورد نیاز است، باشند. کسری موازنه از طریق استقراض در بازار سرمایه محقق می‌شود و به بدهی ملی تبدیل می‌شود. با این حال، فرض بر این است، یا حداقل امید می‌رود که تولید القا شده توسط دولت از طریق تأمین مالی کسری، اقتصاد را احیا کند و درآمدها را به اندازه کافی افزایش دهد تا مالیات و پس‌انداز بیشتری به همراه داشته باشد و در نتیجه کسری قبلی را از بین ببرد. در آن زمان، مسئله نه متعادل کردن بودجه از سالی به سال دیگر، بلکه متعادل کردن آن در کل چرخه تجاری بود، کسری‌های سال‌های رکود با مازاد سال‌های رونق جبران می‌شود، در عین حال اشتغال افزایش می‌یافت و فعالیت‌های اقتصادی تثبیت می‌شد.

انتظار اثر «تقویت‌کننده» هزینه‌های دولتی بود که نیودیلی‌ها را وادار کرد تا هم به تأمین مالی کسری بودجه و هم به اصل بودجه متوازن پایبند باشند؛ تنها مشکل این بود که متوازن کردن بودجه باید دانماً به تعویق می‌افتاد، در حالی که ترس از افزایش بدهی عمومی، سقف پایینی برای مورد دوم تعیین می‌کرد. با ناامیدی‌های ناشی از کندی روند بهبود، اعتماد به تولید تحت تأثیر دولت، حتی از سوی روزولت، از بین رفت و توجه بیشتری به نیازهای توسعه‌ای شرکت‌های خصوصی معطوف شد. اگرچه این امر به طور خستگی‌ناپذیری اعمال می‌شود، اما ذهن بورژوازی از پذیرش این واقعیت که صرفاً افزایش تولید اجتماعی نیست، بلکه تنها افزایش سودآوری سرمایه است که می‌تواند سیستم شرکت‌های خصوصی را از رکود خارج کند، امتناع می‌کند. اگر افزایش موازی سود وجود نداشته باشد، هزینه‌های دولتی که ذاتاً غیرسودآور هستند، با وجود تمام اثرات چند برابری افزایش تولید، تنها می‌توانند رکود را تشدید کنند. این بدان معنا نیست که «تقویت‌کننده» تولید سرمایه خصوصی با وجود تمام تقویت‌کننده‌های انجام شده توسط دولت، همچنان خشک باقی می‌ماند. این بدان معناست که تنها تحت شرایط خاص و مساعد، «آماده‌سازی» تأثیر مثبتی خواهد داشت. در بیشتر موارد، این امر برای شرکت‌های خصوصی مضر خواهد بود و محدودیت خود را در خود سیستم سرمایه‌داری می‌یابد. در هر صورت، نظریه کینزی هیچ تأییدی در طرح نیو دیل نیافت.

رکود اقتصادی سرانجام نه با رونق جدید، بلکه از طریق جنگ جهانی دوم، یعنی از طریق نابودی عظیم سرمایه در مقیاس جهانی و بازسازی اقتصاد جهانی که گسترش سودآور سرمایه را برای دوره دیگری تضمین می‌کرد، پایان یافت. راه‌حل‌های ملی برای بحران اقتصادی در همه جا شکست خورده بود، اما با تلاش برای چنین راه‌حلهایی، نظام جهانی سرمایه‌داری که از قبل پایه‌هایش متزلزل شده بود، بیشتر رو به وخامت گذاشت. اکنون راه‌حل‌های امپریالیستی در دستور کار قرار گرفته بودند، به ویژه به دلیل اقدامات شبه خودکامه ضد رکود که قبل از جنگ انجام شده بود. مداخلات دولت در اقتصاد به کشور محدود می‌شود، اما بر کل جهان

تأثیر می‌گذارد و محدودیت‌های خود را هم در داخل و هم در خارج از کشور پیدا می‌کند. در مقطعی، گسترش تولید بدون سود ناشی از دولت با پایه سود رو به کاهش سرمایه در تضاد قرار می‌گیرد و ملت را به رکود عمیق‌تری فرو می‌برد. این نقطه‌ای است که به نظر می‌رسد راه‌حل امپریالیستی تنها راه برای تأمین سرمایه ملی به هزینه سایر کشورهای سرمایه‌داری است. یک ناسیونالیسم اقتصادی تشدید شده، مقدم بر درگیری‌های بین‌المللی است، حتی در مواردی که در ابتدا، چیزی بیش از نیازهای بهبودی دولت-ملت سرمایه‌داری را برآورده نمی‌کند. طرح «نیو دیل» نیز تلاش کرد تا در انزوای نسبی از اقتصاد رو به زوال جهانی بر رکود غلبه کند، اما در نهایت در اختلال بیشتر آن سهیم شد. با جنگ داخلی اسپانیا، صف‌بندی نیروهای امپریالیستی شروع به شکل‌گیری کرد و احتمال یک جنگ جهانی جدید، جهان را آشفته ساخت. تولید تحت فشار دولت به تولید تسلیحات تبدیل شد؛ در ایالات متحده، این امر به شکل یک برنامه‌ی دریایی گسترده‌تر درآمد. وقوع واقعی جنگ، آمریکا را به «زرادخانه‌ی دموکراسی» تبدیل کرد، اما ورود آمریکا به جنگ، غلبه بر رکود و رسیدن به هدف اشتغال کامل را می‌طلبید. مرگ، بزرگترین همه‌کنیزی‌ها، اکنون بار دیگر بر جهان حکومت می‌کرد.

یادداشت‌ها

۱. برای مثال، تورستین ویلن. نظریه بنگاه اقتصادی، ۱۹۰۴، و ولسلی سی. میچل، چرخه‌های تجاری، ۱۹۲۷.
۲. اسناد ویلسون، جلد ۴، ص ۲۲۹.
۳. همانطور که در کتاب «رکود بزرگ»، نوشته‌ی آر. گلدستون، ۱۹۶۸، صفحه ۲۴، نقل شده است.
۴. روزنامه‌ی «کامرشیاال اند فایننشال کرونیکل»، ۱۹۳۰، شماره‌ی ۱۳۱.
۵. هوور، اسناد ایالتی، جلد ۲، ص ۴۶.
۶. سخنرانی رئیس جمهور هوور در مورد کمک به بیکاری، اکتبر ۱۹۳۱، صفحه ۳.

۷. همانطور که در Franklin D. ،WF Leuchtenburg ،Roosevelt and the New Deal ، صفحه ۲۱ نقل شده است.
۸. جی. کولکو، جریان‌های اصلی در تاریخ آمریکا ، ۱۹۷۶، ص ۱۸۵.
۹. اف. فریدل، روزولت: آغاز نیو دیل ، ۱۹۷۳، ص. ۵۰۳.
۱۰. اسناد و سخنرانی‌های عمومی فرانکلین دی. روزولت ، جلد ۲، ص. ۱۱.
۱۱. ای. ای. کالکینز، «اراده بهبودی»، تاریخ معاصر ، اوت ۱۹۳۵، صفحه ۴۵۴.
۱۲. نیویورک تایمز ، ۲ ژانویه ۱۹۳۸.
۱۳. «نیو دیل»، نوشته‌ی سردبیران اکونومیست ، ۱۹۳۷، صفحه ۲۸.
۱۴. آر. او. تاگول، نبرد دموکراسی ، ۱۹۳۵، ص. ۲۱۳.
۱۵. جی. مارتین، خانم وزیر، فرانسیس پرکینز ، ۱۹۷۶، ص ۲۶۴.
۱۶. روندهای فنی و سیاست ملی ، ۱۹۳۷، ص ۸۷.
۱۷. «آینده امداد»، جمهوری جدید ، ۹۰، ۱۹۳۷، ص ۸.
۱۸. ای. راکلت، «ظهور مطرودان در آمریکا»، علوم اجتماعی ، پاییز ۱۹۳۶، ص ۳۵۶.
۱۹. انقلاب مالی در آمریکا ، ۱۹۶۹، ص. ۱۲۲.
- ۱۹۷۸ میلادی.